بازبینی شد
خ ۱۳۵۳

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب سراج المنیر — فارسی ضمیمه دارد
مصنف
مؤلف مفتی محمد شریف بن شمس الدین محمد
خطی نستعلیق مختلف السطر
چاپی
سال چاپ یا تحریر ۱۲۶۲ ق عدد اوراق ۱۱۵
جزء کتب اخلاق شماره ۱۹۳
شماره عمومی ۳۵۶۵ شماره ثبت
واقف میرزا رضا خان نائینی تاریخ وقف مرداد ۱۳۱۱
طول ۲۲ عرض ۱۳/۵ سانتیمتر ج
جنگ ۶۰۷۶

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

کتابخانه رضوان

(تأسیس میرزا رضا خان نائینی)
قاضی نور در سال ۱۳۴۹ قمری
اسم کتاب سراج المنیر با جلد تیماج مشکی
اسم مصنف
بخط عبد العلی بن محمد میرزا حسین نائینی تاریخ ۱۲۶۲
باندازه بیست و یک سانتیم طول و سیزده عرض
جزو کتاب دو عقاید و عرفان و اخلاق
نمرهٔ قفسه سی و یک ۳۱
نمرهٔ کتابخانه ششصد و پنجاه و یک ۶۵۱
برای استفاده عموم افتتاح میشود

۱۳۴۹ ق
LIBRAIRIE REZVAN

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

بازبینی شد
۱۳۶۳

کتابخانه آستان قدس
رضوی
رضوی

کتاب بسم الله الرحمن الرحیم سراج المنیر

ستایش کریمی را که حلهٔ خلقش زیور زیبنده * و رشحهٔ محبتش گوهر رتبت ارزنده * و گلشن امید از نسیم عنایتش تازه روی * و غنچهٔ امل از نفحهٔ هدایتش مشکبوی * جرعه نوشان رحیق تحقیقش سرمست نشهٔ جنون * و صبوحی کشان ایاغ سراغش بداغ شوریده گی مفتون بیت مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت * دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت * نوعروسان حجلهٔ چمن را ماشطهٔ فیضش بحلیهٔ زمرد پیراسته * و دوشیزگان نورس غنچه را دایهٔ صنعش بحلهٔ حریر آراسته * دارو‌ی مرحمتش مزیل کلف عصیان از چهرهٔ نامه و فاروق مغفرتش دافع سموم خسران از مزاج نفس لوامه تعالی شانه و جل جلاله * آنچه تفضلیست که اهل معصیت را نجوای مغفرت صلا داده و مطلع خطبه را نقد عطیه در بها فرستاده بیت تو رو‌ی آینه و ما قفای آئینه ایم چنانچه از تو بد از ما نکو نمی آید * طوطی مقال شکسته بال بذروهٔ طارم حمدت چون تواند رسید * و همای اندیشه عجز پیشه بشرفهٔ رواق وصفت کی تواند نشست لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک ذات تو دانش کدز را * که نو پیش کس *

دهم ذي الحجة

وصف تو اندیشه کاه * حیرت تو عم فزا * برهان قاطع بر لطف ساطعت همین بس که تشریف عزت قامت سیدی را ابرا فراخته که گلشن رسالت از نشو و نمایش رشک روضهٔ حور است و بزم نبوت از شمع جمالش داغ شعلهٔ طور در بازار شفاعتش متاع غفران کاسد * و بالنگار اطاعتش خیال حاسد فاسد * بهار خلقش زیب نامه انک لعلی خلق عظیم و نسیم لطفش زینت نسخه ان لک لاجرا غیر ممنون * مرحله پیمای عرصهٔ ثم دنی فتدلی شفاعت آرای حجلهٔ ولسوف یعطیک ربک فترضی بیت آن خواجه که قرب حق بود مایهٔ او * معراج بود پست ترین پایهٔ او * پا خط زده بر عالم امکان خط نسخ * دست به و کائنات در سایهٔ او * و هو سید الفریقین و رسول الثقلین و خاتم المرسلین ابی القاسم محمد رسول رب العالمین زینت چهرهٔ سخن بذکر اوصاف همیون امیریست که دست قضا فراز طارم شکوهش لوای انما ولیکم الله برافراشته و نقاش ازل بر لباس نقش من کنت مولاه فعلی مولاه نگاشته جرعهٔ فیضش بر لب کوثر دوستان صاف مشرب را شراب بهجت داده و اعدای دردی آشام را شراب حسرت فرستاده حبل المتین اطاعتش روز محنت موالیان را دلیل است رهنمای مقصد و معاند از المندلیت موجب حبس مؤبد جاهش عمرکاه حسود * شکوهش سبب اندوه خصم عنود * مطاوعتش چراغ رستگاری و مخالفتش ظلمت شرمساری که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق بیت ای قبلهٔ مقبلان عالم کویت * روی دل عاشقان بیدل سویت هرکس زنده امروز نگرداند روی * فردا نکدام دیده بیند رویت اسد الله الغالب

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام شبی در خلوت تجرد نشسته
بودم و رابطه تعلق از ملک هستی گسسته در آن خلوت که نه پروانه را گذار شمع خیالش را
بود و نه فیلسوف وهم از کنه سرش آگاه و هرزه گرد فکرت او در بادیه هستیش پا شکسته
و جهان پیمای اندیشه را حاجب وحشتش در بر رخ بسته **بیت** در پس زآمد شد بیگانه بسته
امید آشنایان زو گسسته با خود صحبتی داشتم که ناگاه شاهد تفکر حلقه بر در زد و چون
درش گشودم درون آمد با رخی چون شعله فتنه انگیز و لبی چون غنچه از تبسم لبریز
زلف سخن را چون بنفشه در تاب فکنده و سوسن زبان بطعن گشوده که در چنین فصلی
که در سر روزگار از جرعه بهارش سوداست و در گنبد سپهر از نوای بلبلان
چمن شور و غوغا از چه پا بدامن نشسته و در بر رخ توفیق بسته برخیز که گلشن معانی
عجب شاداب است و سنبله زلف سرابش در تاب اکنون وقت سیر است و هنگام
تماشا **بیت** گاهی بنوازش دل محزون آی گاهی بطواف دیده پرخون آی
چون غنچه مکن پرده نشینی دیگر ایام بهار است دمی بیرون آی چون اینچنین ازوی
شنیدم در زمان پای نگه را بزنجیر مژه مقید ساختم و سواد دیده را در مهد حیرت بخواب
کردم و دهان را بقفل خموشی دربستم و گوش را به پنبه گرانی رخنه گرفتم پس ملک
تن را به پاسبان تعلق سپردم و خود با یار همدم رو براه آوردم چون بدان گلشن
رسیدم دیدم بوستانی چون گلستان حسن گلو سوز و باغی چون چراغ شوق دلفروز
باغی آراسته چون باغ بهشت گلزار آستانه داغ بهشت بر سر هر درختش تذروی مطوقی

سدره نشین

سدره نشین و بپای هر شمشادش صبا دانه درکمین لب هر غنچه اش از تبسم لطیفه
نیم باز و دهان هر لاله اش بفسون بدایع عشوه پرداز سوسن روایاتش ترجمه
کنایات زبان گشاده و نرگس شهادتش بکرشمه استعارات دل ربوده در ساحت فیضش
ریاحین سعادت صد خرمن و در عرصه لطفش شقایق اقبال هزار دامن **بیت** زبس گز
عکس گل شد خاک رنگین فلک میگردد هردم دست گلچین اما چون طبع گرسنه چشم را
نظر بر چنان باغی آراسته فتاد و سراسیمه و آرزو بغارتش چون خزان کمر بست و بسان جیش
چون صبا در کمین نشست از هر نوع گلی آستین و گریبان و کنار و دامان پر می کردم
که ناگاه دوستان محرم و یاران همدم در آن حال بیاد آمده با خود گفتم تهی دست
نزد عزیزان رفتن از مروت بعید است و برگ سبزی یاد یاران نکردن از انصاف
بدیع و مناسب این مقال بزرگی فرموده **بیت** که هر که یاد عزیزان نمیکند در سیر بر او [illegible]
گل گشت باغ نیست حلال پس از آن گلها گلی چیده بودم برسم ارمغان جهت
دوستان آوردم اکنون متمنی از نظر کیمیا اثر ظرفای گلشن سخندانی و گل چینان
گلستان معانی آنکه بعین عنایت و نظر عاطفت در وی نگریسته چهره معایبش را بنقاب
عفو درپوشند که سیه روئی نامه را دود دل خامه شفیع است و ذلت قدم قلم را قلت
طبع عذر خواه مهر این بی بضاعت چه باشد که مطمح نظر خسروان اقلیم سخن گردد
و هدیه این کم استطاعت چه تواند بود که شایسته درگاه ملوک کلام باشد **بیت** ابر بهارا
که برافروختند جامه باندازه تن دوختند اما انتظام این لآلی بنان طبیعت را

به جهت لمعه مناسب دیده به سراج المنیرش موسوم ساخت و در خاتمه هر یک ازین لمعات
حکایتی مناسب مقام درج میشود ان شاء الله تعالی اسأله التوفیق علی تیسیر اتمامها و تسهیل اختتامها
لمعه اول در شرایط آداب لمعه دویم در لذت حیا لمعه سیم در فواید حلم لمعه چهارم در مناقب
عدل لمعه پنجم در محامد احسان لمعه ششم در علادت صبر لمعه هفتم در عذوبت عشق لمعه هشتم
در چاشنی محبت لمعه نهم در مکارم سخاوت لمعه دهم در محاسن شجاعت لمعه یازدهم
در مراعات صحبت لمعه دوازدهم در مرارت ادبار لمعه سیزدهم در نتایج خاموشی
لمعه چهاردهم در عزت قناعت لمعه پانزدهم در ذل طمع لمعه شانزدهم در ثمرهٔ فتوت
لمعه هفدهم در حسن تدبیر لمعه هجدهم در شآمت ظلم لمعه نوزدهم در مذمت حسد لمعه بیستم
در ملامت حسد لمعه اول در شرایط ادب بدانکه آدمی را هیچ صفتی خوشتر از تحلی ادب
نیست چون آن صفت رکن اعظم صفات است و مراعات وی از اهم عبادات بلکه بنای
ارکان ایمان برین شیوه مبنی است و اساس رواق ملت اسلام برین صفت ممهد
لهذا گفته اند که انسان اگرچه ترک عبادات از زمرهٔ فسقه و عصاة میگردد ولیکن
ترک ادب که بسبب تصغیر ذات عظم الهی و تحقیر ملت رسالت پناهی میگردد هر آینه
قدم از نهج اسلام بیرون نهاده از جملهٔ گروه ضلالت شکوه اولئک هم الکفرة خواهد
شد کما یدل علیه ما قیل الانسان لا یکفر بالمعصیة و انما یکفر بترک الادب و باسناد
رسیده که حسن الادب یستر قبح النسب و حکما گفته اند کل شیء یرخص اذا اکثر الا الادب
فانه اذا اکثر علی و مضمون بلاغت مشحون آیهٔ کریمهٔ و ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر

وانت ارحم الراحمین

وانت ارحم الراحمین دال است بر غایت رعایت ادب حضرت ایوب ع در حین
استدعاء دفع ضر بهر طلب رحمت تلطف ارحمی انما ملاحظه نموده باشد که طلب حاجت
از خداوند بصیغهٔ امر نهی است و هم برین نهج است مراعات ادب عیسوی که در جواب
سؤال بلاغت منوال ءانت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله
گفت ان کنت قلته فقد علمته و نگفت ما قلته چه انکار صریح را موجب خشونت در کلام
دید پس فی الجمله معلوم شد که این شیوهٔ مرضیه مقبول قلوب خاص و عام است
و مطبوع قبول کافهٔ انام اما آنچه سالکان منهج صواب را در مراعات این شیوه
ضرورست بر سبیل اجمال آنکه مرد باید که با همه حال با ابنای جنس آیین سلوک و خلطه را
بران نهج مرعی دارد که گرد ملال بر خاطر احدی ننشیند مثلا چون بمجلس بزرگی
رسد باید از پر گفتن و هرزه خندیدن و حرکات ناملایم نمودن و مردم گزیدن
و سخن بگزاف گفتن و از اظهار احتیاج و تشتم و ظریفی و خودنمائی و غمازی اجتناب
نماید و بمجلس ناخوانده نرود و نرانده برنخیزد تا موجب ملال خاطرها نگردد و هرگاه باشد
که بواسطه یکی از افعال قبیحه دیگر بدان مجلس راه نیابد و چون با شخصی آغاز مصاحبت
کند از صحبت نفاق و استهزاء و کنایه و درشت گفتن و افشای سری احتراز کردن
واجب داند و تهمتش مبتلایان نزند و در مهالک سپر بلا نگرداند و رسم حیله در میان
نیاورد و بسبب رشتهٔ عهد نگسلد چه اینها خلاف قاعدهٔ مروت و آداب است
و از آداب احترام والدین و احترام ایشان را فرض عین شمرده برخلاف رضای

ایشان عمل نماید و هر یک را با اسم نخواند و با بانگ بر ایشان نزند و سلام از ایشان
باز نگیرد و همیشه بدعای خیر ایشان را یاد کند و در آداب تعلیم و توقیر معلم آنکه خدمت علما را
بجان منت نهند و در مجلس علم از صحبت شعر و هزل و خبث محترز باشد و در بحث آواز را
بلند نکند و مقال را بجدال نکشانند و مجملی از آنکه در همه وقتهای عزیز بکار رفت آید
اول آنکه صیانت نفس از خیانت عصیان لازم نگرداند و محافظت طبع از امور لازم
الحظر واجب داند و چون این خانه سوی دست خیانت از پرده کیان حرمش دو
حلوتیان نقد دنا محرمش کوته داری و چون خازن جواهر اسرار کردی رهزن
آن را پیرامونش راه ندهی حق رعایت زبان آنست که او را از کلمات فحش آمیز
و فقرات خشونت انگیز نگهداری و شرط حمایت دیده آنکه وی را از صورت نامحرم و از
نظر شهوت گرای منع کنی دست را باید از تعمیر بنای ظلم کوته داشت و پای را از طوف
ملک تعدی بدامن کشید با بزرگتر از خود در سال یا در حال چهره مشو بر خورد از خود
بنجای بخود مغرور مباش جهت دیگری مخواه مرد صاحب کمال آنست که در عین کمال
بخدمت خداوند چنان پرسش ازنشه جرعه ادب گرم باشد که از خودش خبر نباشد
چنانچه از جناب ولایت مآب نفس رسول رب العالمین ولی ذی الجلال امیر المومنین
صلوات الله وسلامه علیه منقول است که روزی در یکی از غزوات تیری بر تن مبارکش
آمد و پیکانش در تن آنحضرت بماند اصحاب چون دیدند که از کشیدن پیکان الم
بر وجود مبارکش هجوم میآورد صبر کردند تا آن جناب روی یقین را براه ادای فریضه

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی
ویژه خطی

بجانب ذو الجلال کرده سپاه هوش را در قدم شوق پایمال بوقت نماز پیکان را
از جسد همایونش کشیدند چنانچه از غایت ادب و شوق طاعت رب غفور چنان بیخود
بود که از خودش خبر نبود و هم بشیوهٔ ایاز دل محمود در جهان کمند محبت صید کرده
بود که شبها تا محمود روی بر کف پای ایاز نمی نهاد خوابش نمی برد قصه نیش زدن
عقرب ایاز را و صبر کردن وی در حین مکالمه با شاه بر حسن ادب ایاز شاهدیست
واضح و بیان این آنکه حکایت آورده اند که روزی محمود با ایاز بساط صحبت عشرت
انگیز گسترده و رسم الفت و بهجت نو کرده نگاهش بغارتگری گلشن حسن کرم خیز
و نظاره اش بتاراج کشور ناز جلوه ریز بیت صید کند تا دلم نکهت زلف تو را ٭ از نفس
افکنده دام در ره باد صبا ٭ گاه از مطالعه دیباچه جمالش درک معانی دقیقه نمود
و گاه از تماشای مجموعه زلف و خالش حل و عقد غریبه میفرمود شاه بادی بزبان در
سخن بود و او با شاه از نگاه در گفتگو بیت نگه چه تیز زبانان بگفتگو مشغول ٭ کرشمه
همچو گریبان در ... سوال ٭ القصه شاه بادی بر فراز قصر اطناب در فن بدیع در بیان
معانی کنایه آمیز و استعارات مطوله مخصری می شد و ایاز در آنحال بخدمت ایستاده
چون شاه را متوجه خود دید چنان عنان التفاتش بجانب شاه منعطف بود که
از وجود خودش اثری نمی دید بیت دل از رخت خودی بیگانه بودش ٭
که رخت دیگری در خانه بودش ٭ گویند در آن وقت عقربی در موزهٔ ایاز وطن
ساخته بود که کوه خارا از نهیب زهر نیشش سیماب گشته و دل سنگ از حدت

زهر هیبتش چون آب و شیر بیشهٔ فلک را مهابت صلابتش چون خرچنگ زمین گیر کرده ه
ماهی بحر سپهر را رعشهٔ دهشتش چون برسن بازی آورده و چون از چاه موزه رآه بدر شدن

[illegible]

حیث قال الحیاء من الایمان مشعر است برانکه هر کرا حیا نیست ایمان نیست و بنا بر رای
معتزله و امامیه حسن و قبح اشیا عقلی است لا محاله عقل در تمیز از محاسن و قبایح بحیا محتاج است

چه عقل با صراف طبع ممکن است که تجویز ارتکاب امر قبیحش بنا بر مصلحت دنیوی نماید ولیکن با
معاونت حیا چنین امری که بسبب مفاوضه درین باشد نخواهد شد پس ظاهر شد که شرف

[illegible]

خود ساز دو در کوچه و بازار گشتن و غیر ذلک کم رغبت نماید و بهزل و مطایبه خو
نکند که مایهٔ خفت است و بملاعبت مواظبت ننماید که موجب استیلای بدنامی است و طریق

سلوک زنان آنکه از نامحرم من جمیع الوجوه بگریزند بلکه از بعضی محارم نیز بپرهیزند سخن آهسته
گویند چنانچه مستمع بسعی اصغا نماید و آواز چنان نازک نکنند که سبب زیادتی رغبت تیره دلان
گردد کما قال عز من قائل فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض وقلن قولا معروفا
زنی که بکوچه و بازار گشتن و خود را نمائی کردن و سرکشی خوی نموده موافق حکمت آنست که هرگز
که صواب دهند دفع او را نمایند که ننگ ایشان داغ شرمساریست بلکه دیگران را مایه
کسب بی اعتباری است رباکرده را رعایت حیا اهم است از نیته چه کرده اخیر را بعضی مشاهدات
حاصل شده که در قلت حیا دخلی دارد و بخلاف او زنی هیچ یک را ملتفت جواب اجنبی شدن
اگرچه در اسلام باشد جایز نیست زن را بی شوهر ترک زینت از وسمه و سرمه و غازه
و عطر و خضاب او لایق است و ذات بعل را احترام زوج و اطاعت امرش و رضا باراده اش
و قناعت با نفاقش واجب و خیانت و اسراف در مالش و عطیه بی اذن وی حرام و حکما
گفته اند زن نیک شبیه است با مادران در محبت و کنیزان در اطاعت و زن بد شبیه است
بدشمنان در مخالفت و بدزدان در خیانت و شیوه حیا مبنی بر عصمت است چه عصمت بوستانیست
از صولت خزان آلوده و آئینه ایست از زنگ کدورت نیالوده و حق رعایت عصمت
آنست که اگر سر باید باخت در بازی و چنان نکنی که پیراهن ناموس بخیانت دریده
شود چنانچه آن زن مستوره هر دو چشم را فدای ناموس ساخت و تقریر آن اینکه
حکایت آورده اند که یکی از ملوک روزی بر فراز قصر گردون شکوه بنظاره زیردستان
بود ناگاه شهباز نظرش بر طوطی طاوس خرامی افتاد که کبک دری از حدت رفتارش

چون زاغ از روش باز مانده و فاخته بخیال زلف سیاه اثارش طوق منت بر گردن
گرفته فغان عشوه اش بلبل شکرخای گل را در چشم بلبل خار کرده و غمازی غمزه اش
نرگس سرمه سای شمع را در نظر پروانه بی فروغ نموده لیلی خانه بدوش تکلمش
شیرین نمک فروش تبسمش بیت ز فرق تا قدمش هر کجا که مینگری کرشمه دامن
دل میکشد که جا اینجاست شاه از نظر چون بر جمال آن دلفریب افتاد کبوتر
دلش در فضای سینه از هجوم شعله شوق مزاج سمندر گرفت پس پیک تیز
خرامی را فرمود که اکنون ترا باید که آن همای سعادت را چون تذرو
بدام آوری نه چون بوم شوم خبر آوری که غراب وجودت بچنگل عقاب عقوبت
گرفتار میشود بیت بیا شتاب تا بیاری دلبرم را پس قاصد مدبر بخدمت آن
عفیفه پریچهره آمده هرچند بفسون و نیرنگ خواست نزد شاهش آورد دست
پرورد و ناظیت حریم سریرت راه استماع بگوش نمیداد بیت دم گرمت
بمن خوش در نگیرد بقندیل یخ آتش در نگیرد قاصد بعد از یاس بناچار
بازگشته مضمون جواب بعرض شاه رسانید القصه هرچند شاه بمراسلات
و مواعید خواست که منهج صواب او را منحرف ساخته به مغوله ضلالت آوردن
کام برنمیداشت بیت سکندر را نمی بخشند آبی بزور و زر میسر نیست این کار
اما چون شاه را پرده شکیب از هجوم کرده اندوه چاک شده خاک در
دیده مروت کرده فرمود که از روی عنفش به شبستان خلوت آورند و برستان او را

چون بفرموده شاه آنماه را ابرج خاص اختصاص بیچاره مضطرب گشته بالای
غرفات طارم شهریاری همواره براوج بقا مشرف باد و تخت بخت فلک اساس
برفرق فرقدان لامع تاجوران را باگدایان چکار و گنج بخشان را با خوشه چینان
چه بازار آیا چه شیوه از من تورا معتقد محبت کرد و کدام عضو از تنم دام صید
راحت گسترد که اکنون مرا بدام بلا انداخته و هدف تیر فضاحت ساخته بیت
چیست درین تن که بحجت نکوست ۞ گرکشش سینه گرفتنش دوست ۞ شاه چشمهای
چشمان را فواره سرشک گلرنگ ساخته صد طوفان نوح بباد داد پس نوحه
کنان گفت آهوی شیرافکن چشمت کمان فتنه بزه کرده چنان تیر غمزه بر دلم زد
که روزم بدین روز شد اکنون سرم از آسایش بالین بیزار است و چشم
از آرامش خواب در آزار بیت کرده ملک دیده حسرت پر آب ۞ کف دو
چشم تو زمن برده خواب ۞ اما چون آن شوخ چشم از کیفیت حال مطلع شد
در زمان از جای جسته بخلوتی رفت و برانگیخت حمیت در شهر بند بصر تزلزل افکند
دو هندو طراز مردم آشوب را از جای برکند و نزد شاه برد که اینک دو
دیده من که بجانب شاه کج نگریسته از چشم خانه کنده بخدمت آوردم امید
که شاه عدالت پناه بهمین اکتفا کرده از حصار بند عصمتم دست تعدی کوتاه
سازد بیت نسوزد ز آتش شهوت تنم را ۞ نه آلاید ز تر عصیان دامنم را ۞
شاه چون مشاهده و ملاحظه آن حال کرده دود دیگرگون از کانون دماغش برزد

ندیم ند

ندیم ندامت و قرین تاسف گشت و گفت ازین امر شنیع روز بر خود و جهان را
بر من تیره ساختی و ازین فعل قبیح خود را بظلمت و مرا در آتش انداختی مصرع
تو خانه نشین شدی و من خانه خراب ۞ کاش از زمان چشم کور شدی و صدام
رنجور نجم بودی بخواب یا روزم در آفتاب پس آن زن را انواع عزت
و مرحمت نموده پس از انعام بسیار و آفرین گوناگون دست ازو بداشت
بیت بعذاب ابدی دل نگذارد غم دوست ۞ آن نه مومست که از آتش بکند
ترک عشق ۞ لمعه دویم در فواید حلم آنچه در محامد شیوه حلم از آیات و روایات
مستفاد میشود زیاده از آن است که بتصور در آید قال الله تبارک و تعالی
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین حضرت افضل الموحدین
علیه سلام رب العالمین فرموده که حلم آلت عه یرد سبعین آفة و نیز از آنحضرت
بتواتر رسیده که جمال المرء فی الحلم و گفته اند الحلم اجل من العقل یعنی صفت
حلم بلند پایه تر است از عقل چه ذات اعظم الهی در کلام مجید بسیار خود را بحلم
ستوده بخلاف عقل و همچنین ذات بعضی انبیا را بدین صفت منعوت ساخته
چنانچه در وصف خلیل جلیل فرموده که ان ابراهیم لاواه حلیم و در نعت ذات مقدس
صفات حضرت ختمی پناهی فرموده که انک لعلی خلق عظیم و نیز فرموده لو کنت
فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک پس فی الجمله از احترام حلم ملامت غضب
مفهوم میشود و گاه باشد که غضب بر نفس چنان غالب شود که عقل را پایمال

ساخته باقدام کلمه ناشایسته از زمره مرتدین گردد اللهم انا نعوذ بک من شرور انفسنا جمعی
از حواریون از عیسی علی نبینا وعلیه السلام سوال نمودند که یا معلم الخیر خبر ده مارا
که سخت ترین چیزها چه چیز است فرمود که غضب خدا گفتند از آن بچه ایمن توان شد
گفت بترک غضب حضرت امیر المومنین میفرماید که افراط در غضب نوعی از جنونست
واگر صاحب آن از آن پشیمان نباشد علامت استحکام جنونست پس اگر مرد خردمند
در همه وقت نفس را از پی روی غضب برگرداند یا در حین غضب جانب حلم را فرو
نگذارد ممکن که ارتکاب معاصی بالسرها مبرا باشد اما آنچه آدمی را درین باب
بکار آید برسبیل اجمال آنکه مرد باید که باندک چیزی یا سهوی از جا نرود که حمل
سفاهت و در حین غضب از ندامت بیندیشد از آغاز کاری که آخرش بندامت
انجامد بپرهیزد چه بعد از آن تاسف بی فایده است از جمله سخنان نوشیروان است
که بی آزاری و بردباری پیشه کنید و در جنگ بحسن آشتی بگذارید از دوستان
باندک خطائی رشته پیوند مگسلید و بهترین شیوه حلم است که با وجود قدرت
از خصم تحمل کند افلاطون گوید که چون با دشمن آغاز مخاصمه کنی از افراط غضب
حذر کن که آن ترا از دشمن دشمن تر است از هرمس اکبر یعنی ادریس علی نبینا
وعلیه السلام منقول است که بهترین چیزها سه چیز است عفو در حالت غضب وجود
در حین عسرت و تحمل در وقت قدرت مقرر شده که اگر ارادت نفسانی ضد مقتضای
عقل است چنانچه شیطان آدمی را خصمی است راه زن و نفس اماره دشمنی است قوی

کردن وچون

گردان و چون اکثر اوقات شیطان متمم با طاعت نفس گشته و باستظهار وی بر اغوای
دلیر است پس اگر نفس را مقهور سازی شیطان مخذول گردد نقل است که شخصی ابراهیم
ادهم را دشنام داد ابراهیم گفت بمکافات این با تو هیچ کار کنم جواب دشنامت ندهم
و در دل از تو کین نگیرم و سلام از تو باز ندارم و در عبادت بدعا یاد دارم و اگر حق تعالی
به بهشتم برد بی تو نروم بدانکه اطفاء نایره غضب در غایت سهولت است چه غضب حرکتی است
نفسانی از داخل بخارج بدن رفته رفته بهضام چنانچه زمان سنوح وی کم است و مدت
بقاء آن نیز لحظه بیش نیست پس اگر در آن زمان از پیش رفتی باتش وی سوختی واگر
بجای ماندی مطاع نجات اندوختی و مشهور است که شمشیر باید بتنگ غلاف باشد که گر در حین
انتقام رحم صاحب را مانع گردد و حلم حضرت مرتضوی را در معرکه جهاد با آن سعی صاحب
عناد مدام درین سلوک قدوه خود ساختن اولی است وتقریر این حکایت آنکه بروایت
از شاه صف آرای عسکر نصرت ماثر کانهم بنیان مرصوص خرد قلب شکن جنود مجنده
ولا هم ینصرون اعنی وصی رسول الله الحق را امیر المومنین الکرار غیر فرار بیت شهی که
بدو انگشت در خیبر کند ❁ برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت ❁ روزیکه در عرصه رزمگاه
خرمن عمر بدسگال از شعله ذوالفقار برق شرارش توده خاکستر شده و پیکر وجود
خصم از طعن سنان خون نوشش چون چشم صراحی خون فشان گشته بیت ایا شهی که
ز بیم تو شیر شرزه روان ❁ ز دست خویش بدندان برون کند چنگال ❁ شیرکار ازور
بازوی خیبرگشای برزمین زده خواست تا سرش ببرد آن لعین هرزه درای کلمه

تا نیز از بیان گشوده زبانه نیران را بر افروخته برساخت شاه شیردل بعد از استماع
این مقال تیغ غضب در نیام کرده و برابکی از خدمه کیوان ارکان سپرد و روز دیگر
که بر هنگ فلک سیاه کواکب را بکمند صبح گرفته تیغ مهر جمله را سر از تن جدا ساخت و فیروز
جنگ روز تیره شرب شب را سطوت شوکت از پای درانداخت بیت چون صبح
برافروخت زمشرق لوای جنگ منصور گشت رایت چین بر سپاه زنگ شاه کواکب
حشم مواکب خدم انجم سپاه بکشتن آن شقی روسیاه مثال داد اصحاب چون از سبب
تعجیل و موجب تاجیل سؤال نمودند آن بحر حباب علم و کوه وقار و حلم در جواب
اخبار فرمودند که چون وی بسبب دشنام وی آثار غضب بر مزاجم راه یافته بود
نخواستم که خللی در بنای اطاعت بهم رسیده رخنه رضای رحمانی بدرد هوای نفسانی
ممزوج شود چون مرا غرض از کشتن او همین اطاعت حکم الهی بود لاجرم نخواستم
که در آن محل دیو صاحب ریو لعین ابلیس پرتلبیس بر من دست یافته دامن خاطرم را
بلوث غرض آلوده سازد امروز چون زنگ غضب از آئینه خاطرم محو شد بفرمان
ایزدی قیام و اقدام نمودم لمعه چهارم در مناقب عدل قال الله تعالی اعدلوا
هو اقرب للتقوی وقال النبی صلی الله علیه وآله من عدل ملک ومن ظلم
هلک استمرار وجود انتظام ملک وبقای وی مبنی بر شیوه عدالت است اگر
گلشن وجود از سحاب معدلت سیراب نگردد هر آینه بخزان حوادث بی برگ ونوا
خواهد شد و از اینجاست که گفته اند الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم پس معلوم شد

که همیشه عالم در بقای خود بعدل محتاج است و چون ملوک و ذوی الاقتدار رکن اعظم
اقوامند لاجرم تمشیت این مهم بر ایشان اهم است که گفته اند شاه در جهان بمثابه
دل است در تن چون شاه بصلاح آید جهان بصلاح آید چون شاه بفساد آید جهان
بفساد آید نقل است که نوشیروان روزی بتن عارضه داد حکما بمداوایش جهد مصلحت
گفتند علاج این مرض منحصر است بخشت ویرانها رسولان بهر تفحص هر چند اطراف عالم را
تفحص نمودند اثری از ویرانه نیافتند جمله نومید بازگشته معروض داشتند که خشت
کهنه بسبب فقدان ویرانه در جهان مفقود است شاه گفت مطلب همین امتحان بود والا
از خشت آبادی توان کرد و حکما گفته اند العدل وثیق فی رؤس النیق لا یحطمه سیل
ولا یهدمه منجنیق یعنی عدل بنائی است استوار بر فراز بلندترین کوهی که نه سیلش خراب
سازد و نه منجنیق ویران کند و شاید که ظلم را نیز در مرتبه ظلم گاهی بعدل احتیاج شود
مثل گروه قطاع الطریق که بعد از اخذ غنایم در مقاسمه اموال فیمابین خود به معدلت
محتاجند بحکم آنکه یبدء بالاهم آنچه ملوک را درین لازم است مجملا آنکه ظالم را مظلوم
دست تعدی ندهد و ناله مظلومان را گوش کرده در تمشیت مهم ایشان تساهل ننماید
و فصل داد رسی و مهمات عظمه را بدیگری رجوع نکند و تن بسستی غفلت ندهند که گفته اند
بپادشاهان سستی حرام است چه او حارس مملکت است و زشت باشد که نگهبان دیگر
محتاج باشد و در تحصیل مهمات امکان طاقت و توسعه تحمل مرعی دارند هدیه سنج
لوکشف الغطا میفرماید که هر که را مال و نعمت بیشتر است افتقار خلق بوی زیاده تر است پس اگر

در فصل مهمات کما ینبغی قیام نمایند بدوام نعمت شادمان خواهد بود و الا فلا هر مهمی را
بمردان مهم دهند و در باب تحمل نمایند و نه در کمی تسهیل ورزند از سنجر ملکشاه
نقل است که میگفت چون مهم بزرگ بخوردان وکار خورد به بزرگان دادم هر آینه زوال
مملکت خود در آن دیدم چه بزرگان را مهم خورد ننگ بود و حوصله خوردان در مهم
بزرگ تنگ و پادشاه عادل باید که از خون ناحق ریختن و غضب و عدوان
و حرص و حسد و بخل و طمع و حیله و نفاق بالکلیه محترز باشد و الا مترصد زوال مملکتش
باید بود و آنچه دیگران را درین شیوه در کار است آن است که هر یک بزیردستان
خود در رحم نمایند و طمع در مال و ناموس یکدیگر ننمایند بجهت غبطه و جلب نفع راحی
بقلع و استیصال یکدیگر نشوند و بهر راحت خود رنج دیگران نخواهند و در امور شیوه
انصاف را مرعی دارند و از هر کاری از نتیجه اش یاد آورند بجهت عبرت کافیست
استماع قصه پیرزن با آن پسر پیرزن و نقل آن ایست که حکایت آورده اند که
سنجر بن ملکشاه که از آثار معدلتش چنگال گرگ شانه کش موی بره بودی و چنگل
عقاب گره از زلف عقار گشادی دفتر معدلتش سبق صدنامه کسری دادی بگوش
هی هزار حاتم بیت موی پشت بره را شانه ز چنگ گرگ است ؛ در جهان تا که
ز آوازه عدل تو صداست ؛ روزی بعزم شکار بر مرکب نسیم خرامی سوار از شهر
بیرون آمد خار صحرا از پرتو خورشید التفاتش رشک گلشن شده در یک باد
از لمعه سهیل نقلش داغ عشق من ناگاه شاهین نظر شاه کودکی را از دور جمال

آورده

مرغی نموده پس بقصد صید شاهباز خدنک را پرواز داده بیچاره کبوتر دام
بچنگل عقاب اجل گرفتار شد بیت شه محابای بلا نکرد ؛ گر دخطا نکرد
اما چون سلطان توسن اقبال بجانب او تاخت کودکی دید بسمل شده پس دست
ندامت دل کبابش را بنیچ نالشیده آتش غیرتش برافروخت هرچند عکس نمک
نشانی شور سکر و همان بخت تیرش رونق عیش بر او تلخ نمود بیت تنگ شد
بر دلش جهان فراخ ؛ قفس وی شد آسمان بند ؛ اما چون مادر جگر سوزش این
واقعه آگاهی یافت بر فرق خاک بیز دار دیده اشک ریز موی کشیده و مویه
برکشیده بر سر پسر آمده چون پسر را اسیر چنگ اجل دید بقانون موسیقار
از هر رگش بر تن نی شده و عود دلش در آتش فراق شعله پوش و دود زبان
ناله اش بر نوای اشتیاق پر خروش بیت چنان نالید کز بس نالش او ؛
پشیمان شد فلک از مالش او ؛ اما چون شاه دید که مادر بمرگ پسر و دیل
از دیده گشاده از اسب پیاده آمده تیغ برهنه بدستش داد و هم سنگ کودک
زر سرخ بر طبق نهاده که این جنایت از من است و مطالبه عوض از تو اگر قصاص
خون پسر تیغ بر سر هانی اینک سرم بر کف و اگر قلم عفو بر جرایم کشی هان زرم بر طبق
عوض رایت بهرچه قرار گیرد و اقتضا کند همین صلاح است و خون من چون شیر در
بر تو مباح بیت کرم سوزی کرم سازی تو دانی ؛ اما چون زن آئین دلداری
و معدلتش بدان حد دید شعله جهانسوز غضبش بسحاب عفو منطفی گشت کف کین شسته

رخنه در بنای سلطنت افکندن دور از انصاف است و خود را مایهٔ استخفاف پس شاه را از طیب
خاطر بحل کرده زنگ کدورت از خاطر او بصیقل انصاف زدود بیت اگر تراشتهٔ دین
کرده اند عدل چنین کن که چنین کرده اند لمعهٔ پنجم در محامد احسان از مدلول آیه
کریمه والله یحب المحسنین توان فهمید که در کام طبیعت احسان شهدی است خوشگوار و در حیات
بنی آدم چه صفت محبت الهی بر دار عصیان بیالاید و لوث خسران امتزاج نماید همانا که یوسف
صدیق علی نبینا و علیه السلام بذوق این نشئه در ادای ایذای اخوان فرمود که لا تثریب
علیکم الیوم یغفر الله لکم و آنچه از احسان آن حضرت با اهل زندان در کتب مبسوطه مسطور است
مؤید است بر حسن این خصلت و حضرت ابو الحسنین امام الثقلین علیه السلام در درر
الغرر فرموده عجب دارم از کسی که بنده آزاد میکند و باحسان آزاد را بنده
نمیکند که الانسان عبید الاحسان اما احسان بمعنی نیکی کردن است با وجود اراده
چه احسان که بی اراده باشد فاعل او را محسن نشاید گفت و رحم نیز صفتی است باعث
بر ظهور محبتی که بدون اراده و اختیار باشد و این صفت قائم است بذات انسانی
و حیوانی اول معلوم است و ثانی مثل اشفاق حیوانات با اولاد خود بخلاف مواسات
که بالعرض است از آنجا که بکر حاصل میشود چه این گونه ملاطفت از آدمی از مقوله ما نحن فیه
نیست و صفت احسان یافت نمیشود مگر در نفس انسان چه حیوان را در نیکی کردن قصدی
نیست پس متعلق رحم اعم از متعلق احسانست و النسبة بینهما عموم من وجه اما ماده اجتماع
مثل صاحب دردی که رحم او را بر احسان وادارد و ماده افتراق رحم از احسان مثل نوائی

که در دل او رحم

که در دل او رحم باشد و بسبب عسرت قادر نباشد بر ادای احسان از رحم مثل جماعتی
که باذای تواضع یا جلب نفع یا تملق احسان باشد پس این هر دو با هم اتم و اکمل اند آنچه
هر یک از اغنیا و ابوین و ازواج و مخادیم را در این شیوه واجب است در حق رعایت
عجزه و مساکین و اولاد و زوجات و عباد و مجملا آنانی میرود و حق رعایت مساکین بر اغنیا
آنکه اگر اوقات این طایفه را از خوان احسان و دثار رحمت بلقمه یا خرقه بهره مند سازند
چون کسی دیناری عطیه نماید بمنت و خشونت دل بیازارند کما قال عز من قائل لا تبطلوا
صدقاتکم بالمن والاذی در عطا اهتمام رسوال نشده افلاطون گوید اگر چیزی بمستحقی دهی
او را محتاج سوال مگردان که در علت استحقاق ذل طلب و خجلت سوال کافی است تکلیف ایمان
مغلظه و شهود عادله غایت نا انصافی است علامت اشعار گونه زرد و دست کوتاه است
نه دمدمه و افسون صدقه در نهانی بده آنچنانکه وسیله شهرت نسازی از اگر دل بدست
نتوان آوردن گشاده روئی خاطرش شاد کن بامید نفع از مرد دیگر عطا مکن همچو جوجی
گوشت در دیده بصدقه نداده باشی که بعد از تسوید ثواب و صدقه و عقاب برفته بیه
و دینه تو مطعت باید حق صحبت دیرین نگاهدارد و شیوه عدالت را در جمیع امور فرو نگذارد
و حق احسان والد بر ابوین آنکه بجهت تربیت فرزند ادیب خردمند تعین کنند و بطلب
علمش واهند یا بکسب صناعتی که مناسب حال او باشد و در محبت تفاوت در میان اولاد
نگذارند و از مصاحبت ناشایستگانش منع کنند و در حین کمال بالشان در مال مضایقه
در میان نیاورند که موجب خون مردی است اما بوجه معیشتش ره نمایند و نفقه از ایشان

[illegible]

بود چپ کسی با زبهر روزی خود در بدر کرد دها چه اوقات بها حسرت نقصان را که
در کرددها امروز که تن نجم نقش کم آورده و مهره امل را در ششدر یاس دار دچنه
حریف دامم برین تخته نیلگون نا امید گشت دی در کشید دوشش مراد روی نمود اکنون
بیت دستم تهی کنار تهی دامنم تهی ها با و سرم تهی و دلم در میان پر است ها شاه چون
این قصه بسمع هایونش رسید از اب بیاده گشت روی بجانب پیر آورد که پیش این
تن لشبهات غم مده که فیل بند زمانه با همه کس چون فرزین در صدد کج روی است
اگر ترا کم رغبت نمائی با تو شریکم پیر بدین معنی راضی شده دام را بدست خود شاه
در آب انداخت چون باز کشید بیامن اقبالش صدماهی در دام افتاده بود دبیت
آه ازین خم کین سفال ها زخون پر میشود ها سبو غیر از شراب لاله گون پر میشود ها

بازگیری و خواری اولاد خود نخواهند مگر آنکه ایشان را در نظرها تحقیر دهند که کمال رسول الله صلی الله
علیه و آله اکرموا اولادکم فان کرامة اولادکم عبادة و حق جانب زوجه بر زوج آنکه زن را
معزز و مکرم و محترم دارند و در میان اقربا و خویشان خواری وی نخواهند و با وی بمهر ی دارد
کوئی و ترش روئی ننمایند و طمع در مال وی نکنند و وی را از جر نمودن و دل آزردن و تهمت زدن
بنیاز ارند بادی امساک در نفقه و ترک مضاحکه و مضاجعه نکنند چه شاید بسبب نقص عقلی که
مر ایشان زاست جهت آن بر این دارد که در صدد تلافی شده مرتکب امور قبایح فضیحه گردند که
انهن ناقصات العقل والدین و ما ذا حسود ده باتفاق اشفق از زن پیه مستوره باکره عفیفه از
نخست باید که اشفق باشد چه مادر را پاره از محبت جوف دیگری میشود که شوهر باشد در وجه

[illegible]

به پرنجشیده قرار تقسیم مداخل بروز دیگر داد اما روز دیگر که خسرو زرنگ از نهیب
خاور بهفت اقلیم گیتی تابید و کوس شهریاری در پیش جبه عالم پنج نوبت زد شاه بر مرکز
سعادت و مسند اقبال قرار گرفت با حضار پسرهای کبر فرمان داد و اطاعت پیشگان پسر را
ببار کاه شاه کردن سربر حاضر ساختند شاه گفت ای پسر مرا می شناسی منم انکه با تو رسم
شرکت درمیان نهاده و شرطیکه با تو کرده ام معتبر فرم پس جمیع مداخل سلطنت را از روز بایر
مقاسمه نمود لمعه ششم در حلاوت صبر چون اکثر نوائب بتقدیر ذو الجلال و اراده ایزد
متعال است هر اینه صبر در وقایع سبب مزید حیات و حصول نجات خواهد بود کما قال عز شانه
والصابرین فی البأساء والضراء وحین البأس اولئک الذین صدقوا واولئک هم
المتقون حضرت اسرائیل علی نبینا و علیه السلام در حین حرمان ابن یامین و یوسف علی
نبینا و علیه السلام چون فرمود انما اشکو بثی وحزنی الی الله خطاب رب جلیل در رسید
که بعزت و جلال خود م قسم که اگر یوسف علیه السلام و ابن یامین هر دو مرده بودند که
لب بپادا ش این شکوه هر دو را بار دیگر زنده میکردم پس معلوم شد که هر شدتی هم خود را
با خدا تعالی گذاشتن و از دیگران پنهان داشتن مایه سعادت ابدی است و موجب حصول
عمل و بهر عبرت کافی است تحمل و صبر ایوب و تجرع درنج یعقوب و حکما گفته اند جزع در الم
موجب اختناق روح طبیعی است و خشک ان حرارت غریزی و شره ذی ارک مفاجات پس ضد
جزع که صبر است هر اینه سبب بقای حیات خواهد بود و پس اشخاص موجوده همان به که
در مصایب عظیمه و نوائب جسیمه بطاقت گرایند در حین نهلکن مرض و تسلط الم جزع ننمایند

دابرا

دوری در پرتین و صعوبت دلتنگ نشوند و در شدایده و محن با بخت خود در جنگ نباشند و
در زیاده شدن مال و کم بودن در عسرت روزگار و شدت احوال چهره نخراشند
و باندک رنجی از دوستان بناله و زاری در نیایند و بسهل رنجشی از یاران شکوه نگشایند
کمال مرد را بدان شناخت که اگر روزی او را عزیزترین فرزندی طعمه عقاب اجل گردد
چنان نکند که دیده کس نم اشکی دهد یا دلش زنگ آهی گیرد و اگر او را سخت ترین بلیه روی دهد
نوعی نماید که خنده از لبش دست کوتاه دارد و یا نشاط از طبعش پای بدامن کشد و بباید دانست
که در حالت تنگ دستی دل بفقر نهادن و با ظهار حال پیش هر ناکس زبان نگشادن البته دافع
البته سبب نجات و مشاهده تفضلات حضرت واهب العطایات خواهد بودن
چه در حین ظهور مصایب و نوایب و از دحام آلام چهره را
بخون جگر گلناری نمودن و نقد دل خود در ابر محک
صبر آزمودن مایه روسفیدی دو جهان است
و بزرگانی که قدوه ارباب یقین و قبله
اصحاب رای متین بوده اند اکثر
اوقات در شداید و محن
شیوه صبر را
مرعی داشته
اند

نقل است که ابراهیم ادهم [illegible] ... در حین اندکی ... [illegible]

می آیند بصیرفیان دار العیار ملکوت نقد هر دیرا بمحک امتحان می ازمایند مبادا که هم مشام

روایح محبت از گلستان دلهای شما نموده ترانه سنج اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا گردند

و بدین نغمه نکته سرا چیت آدم آدم همی زنند ولی ٭ نه بقول آدمی و نه بعمل ٭ پس کعبه دل را

که مقام امانت است ورکن ایمان باید که بزمزم امانت شسته سعی نماید که از

رنگ ظلمت مرده را صفا دهد والا بعرفات عرفان نرسد چیت از هر چه

غیر دوست چرا نگذرد کسی ٭ کا ذرای خاطرت از خدا نگذشت ٭

و توضیح کلام درین مقام انکه ساعی حواس و خدم جوارح را

از مناصب خود عزل باید نمود تا دامن نفس قدسی

سرشت از الواث صفا برو کی بر منزه باشد

اگر بر طفل نگه در دبستان دیده نگشاید

که قدم بیرون نهد و اگر برشاهد

شمع شبستان سمع راه استماع

به بندی نامحرم صوت را

کی ره بدرون دهد

زبان از التقاط لکنت

دانسته

[illegible]

از ملک حسنش کشیده دار دوست عاشقش سستی مینمود و پای طلبش چستی بهر طرف که پسر خرامیدی

ابراهیم را دست شوق گریبان کشیدی و بهر جانب که آن شوخ آرمیدی شیخ پای قناعت

خود را شکست و دیدی چیت وقت رسیدن تو هوش برهان تن ٭ گاه گذشتن

زانو بسی گریزان زمن ٭ مرد عاقل از شیوع آن حال متعجب گشته با صحاب

خود گفت عجب حالتیست که با چنین پیرانه سری ر مجنی پاشاپیه عشق ازهوس

بدین پسر بهم رسیده که عقل پیشش قاصر است چیت بکفا من نجح

حیرانم اید دوست ٭ بکار خویش سرگردانم اید دوست ٭

غمی دارم ندانم این غم از کیست ٭ بجانم پهده این

ماتم از چیست ٭ مریدان هر یک آن صورت را

حمل بر معنی کردند و بعضی آن را از مقوله

اما نرون الناس بابرد شسوا انفسکم

دانسته آغاز بنای برتدی نمود

مصرع توبه فرمایان چرا

خود توبه کمتر میکنند ٭

وجمعی دیگر که بار

ملاطفتش را

محک

[illegible]

لطف الهی مدتی شد که خانقاه دل را وقف صفا درین محبت نموده ام و اکنون سپاه مخالف ادرا
قبل نموده سر خرابی دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام نگفته بود که عندلیب ترانه سنج پیر آغاز
بال فشانی نموده بذوق تماشای گلشن فردوس پر گشاد بیت پریدن کرد مرغ روحش آغاز
سروش غیب دادش تا که آواز ٭ که مسند برفراز لامکان نه ٭ تو خورشیدی قدم بر آسمان نه
اصحاب را از مشاهده این حال تیر آه شهاب وار در دل گردون نشست ولیکن محب پیشه
اطاعت اندیشه را غبار ملال از شوق محبت ذو الجلال بر دامن خاطرش ننشسته صبرش دل
کوه را چون شبنم گداخته و شکیبش بنای ملک دل را چون حباب ویران ساخت بیت
گرچه در آن ورطه دل از جان گرفت ٭ هم جگر خویش بدندان گرفت لمعه هشتم در حد و ثبت عشق
بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه گیاهی است که مانند عروق بر جمیع شاخ و برگ درخت پیچد
و در اصطلاح کیفیتی است که در مزاج انسان طاری گشته واسطه قرب طالب بمطلوب گردد اعم
از آنکه قرب روحانی بوده یا جسمانی و این دو نوع است یکی حقیقی و دیگر مجازی بیان عشق
مجازی در لمعه دیگر می‌پردازد اما عشق حقیقی پس آنست که نفس بسبب وی قطع نظر از جمیع علایق
و عوایق جسمانی نموده بهدایت صبح تجرد از ظلمات شام تعلق می رهد و چون عشق حقیقی در مذاق
صوفیه جرعه محبت ازلی است پس منبع این فیض بجز نغمه سرای الست بربکم دیگری نیست و از
اینکه جرعه نیست بچاشنی محبت آمیخته درد سبوش بخاک عدم ریخته سرمستان این شراب را
اولیاء الله گویند کما قال فی حقهم من شرفه بالنبوة علیه اکمل التحیة ان اولیاء الله سکتوا
فکان سکوتهم فکرا و تکلموا فکان کلامهم ذکرا و نظروا فکان نظرهم عبرة و نطقوا فکان نطقهم

حکمة و

حکمة و مشوا فکان مشیهم بین الناس برکة این زمره در عرصه قرب احدیت و ساحت
وصل صمدیت اول بمعرفتش گرایند پس در آثارش نظر نمایند که الله صانع و کل صانع
مصنوع فالعالم مصنوع و اهل ظاهر بطریق عکس عالم را واسطه معرفت وجود حق دانسته
که العالم مصنوع و کل مصنوع له صانع فالعالم له صانع لاجرم فرقه اول ترانه سنج ما رأیت
شیئا الا رأیت الله قبله گردیده اند و جمعی از صوفیه قایلند بوحدت وجود که بحقیقت
وجودی جز وجود حق نیست و این صور و اشکال مختلفه پرتوی از لمعه آن ذات است که
بر هر یک برنگی تابد و خود از شایبه فرض مبراست مثل خورشید که چون بر شیشه‌های
مختلف الالوان تابد هر آینه بالوان مختلفه خواهد شد و حال آنکه از خود لون پذیر نیست
پس ایشان در هر چه نظر کنند حق را ببینند و هر که را جویند او را یابند بیت
یک چراغست درین خانه و از پرتو آن ٭ هر کجا می‌نگرم انجمنی ساخته اند ٭ گویند جمعی از
ماهیان بهم نشسته که مدتی است که حرف آب می شنویم و از وجود آب اثری
نمی بینیم و نمیدانیم که آب چیست پس نزد ماهی دیگر که بزرگ ایشان بود آمده
گفتند آب را بما نمای او در جواب گفت غیر آب را بمن نمائید تا من آب را بشما نمایم
و شرط است که در حین تجلیات نور یقین چنان راه هستی خود بگذاری که بجز دوست
چیزی نبینی چه عکس شخصی در آینه خود را انبار دو دیده و اگر خواهی که از ره فنائی
باید که بنحو پردازی گویند الکنی تا بهی رسیده هرچند خواست که اب در آب
راند مرکبش رم نمود پس آب را گل آلود نمودند بآسانی گذشت صاحب

صاحب دلی در آنحال گفت تا اسب خود را می دید درین آب قطع این طریق بر او مشکل
بود و چون خود را در میان ندید بمطلب رسید هرچند درین راه بیشتر روی نقش
قدم پیش بینی و چندانکه این بحر بقعر رسانی گوهر مقصود زیاده یابی که شاه جرعه
نوشان باده لذة للشاربین و سرحلقه صبوحی کشان ساغر کأس من معین ساقی
سلسبیل فیض ازلی چاشنی بخش کوثر لطف لم یزلی علی ولی صلوات الله و سلامه علیه جواب
سائلی که از تجلیات انوار قدسیه سؤال نمود فرمود نور یشرق من صبح الازل
فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره پس شوق بر سایل افزود و بطلب زیادتی توضیح نمود
بار دیگر حضرت فرمود اطف السراج فقد طلع الصبح و این طایفه را بعضی اوقات حالت
مستی دست میدهد که از تأثیر کاس محبت دامن از غبار هستی درچیده هرچه بجز
دوست جمله را هیچ دیده پای کوبان بر فراز عرش تعین زمزمه پرداز وجهت
وجهی للذی فطر السموات والارض میگردند و این مرتبه را فنای فی الله میگویند
ولیکن بسبب تعلق تدبیر جلوه نفس در لباس امکان باز از آن اوج رفیع بچاه دل
بدن آمده کسوت معاشرت در بر میکنند کما اشار الیه الم تغیر ازواجهم فی جد دائم
پس در حال معاشرت اگر در جمیع امور مردم سالک متابعت شریعت غرای نبوی
نموده قدم از منهج صواب بیرون نگذارد فهو فی عیشة راضیة و الا از زمره گمراهان
خواهد بود که فامه هاویه و بدانکه ذوق نشأه محبت منوط است بمعرفتی
که محیط بصفات الهی کما هو حقه باشد تا بداند که در که میزند و خانه که میجوید و الا مطلب

الی ابد

رسی در کتب احادیث مسطور است که در زمان خلافت موسی علی نبینا و علیه
السلام عابدی با آنکه چندین سال عبادت میکرد هیچگونه اثر قرب ایزدی بر او
ظاهر نشد روزی حقیقت آنرا بجناب کلیم الله معروض داشته استدعای اظهار آن
بحضرت ذو الجلال نمود و موسی در حین مناجات چون از سبب او قبول عبادت
عابد و موجب بیگانگی از کعبه یقین سؤال نمود جواب شنید که یا موسی جهل وی
سبب بعد او شده چه جاهلان را درین بارگاه راه نیست اگر فردا بجهت امتحان
با آشتی حالش بر تو ظاهر شود حضرت کلیم روز دیگر بزیارت عابد آمد و بطریق
مخالصت آیات مصاحبت با وی گستر و چون زمانی برآمد عابد لب بسخن گشود که حیف
خدای ما را الاغی نیست که در سبزه این مرز و بوم چریده علف این مرز تلف شود
موسی گفت ای جاهل خدا را مرکوب و راحله چه حاجت است عالم از آن او
و این نوع سخنانت که سد راه تو گشته و ترا در پس پرده حجاب گذارده و درین
مقام تمثیلی که فی الجمله بر حقیقت اتحاد میان عاشق و معشوق دلالت نموده و سالکان
این راه را دستور العمل تواند بود قصه دیوانه بغدادی با آن دختر و تقریر
آن اینکه حکایت صاحب نظری گوید که در دار الشفاء بغداد جوانی دیدم که نسیم
انفاس ناله انگیزش تاراج گلشن حسرت کرده و سیل سرشک جگر آمیزش نمک
خان وفا پرورده از هجوم گریه سیل آتشش رشک دجله بغداد و دود کاوش جگر جوشش
گرد ناله آتش خلف تیشه فرهاد یعنی از سوز شور عشق در آتش و از سر جوش باده محبت سرخوش

بیت سری نهاده بصد درد و داغ بر بالین :: تنی فتاده بصد رنج و ضعف بر بستر :: چون سپاه
جنون ملک عقل را از فلک دماغش عقیله اقامت از پای بر گرفته عقل روی بهزیمت نهاد
لاجرم زمانه زنجیرش مفتون داشت ولیکن چنان بر یاد آهو چشمی سلسله موئی وحشتش بود
که هیچ سلسله را مجنون همتش جز زنجیر زلف گردن ننهادی بر کهنه حصیری بر روی کاهی گاهی
گاهی نشسته گاهی متحیر و گاهی بدین نغمه مترنم بیت سلسله تن کمند جعد تو او آتش سودا
مرا :: گر نهی زنجیر بر گردن شد بر پا مرا :: پس برسم دلنوازی گفتمش مینماید که زنگ آه بر آینه
چهره ات زنگ بسته و بیاض دیده ات از سیل سرشک میل ظلمت آورده اگر چه
از سودای خونخواره مزاجت بصفرای محترق فراق مختل شده اعلام کن تا با یارج فیقرا
تدبیر دفع بلغم هجران نموده شود و اگر گوئی ازاله این مرض از طبع ممکن نیست پیغامی از
ما ای الخان نزد جانان بعد از وقوف بر آن مکان امکان دارد بیت در قدت
چه سرو و بپا ایستم مدام :: گر خود بسان گل بودم پر زخار پای :: جوان گفت پیغام من آنست
که بفلان محله رفته فلان خانه را در بکوب و بعد از استماع جواب بگو که آن لگدکوب
شد باد فراق که از آتش حسرت بر خاکستر نشسته آب از دیده ریزان میگوید بیت
در عشق توام طاقت رسوائی نیست :: وز هجر توام تاب شکیبائی نیست :: تا تاب و توان
بود تحمل کردم :: اکنون چکنم تاب و توانائی نیست :: پس بمقتضای فرموده آن جوان
سراغ آن خانه گرفته پیغام بصاحب خانه ادا نمود دختری دیدم که آهوی روباه باز چشمش
شیر دلان را در کمین نشسته و زلف خونریز غمزه اش سر صد فتنه بر فتراک بسته از رنگ لعل

لبش خون

لبش خون در دل یاقوت افتاده و از شرم سنبل زلفش بازار زر دکاسد عکس هر
موی گیسویش در دماغ آینه زنگی از سودا و خیال هر دانه خالش در دل عنبر نقطه سویداست
شهریست که زین فتنه پر آشوب شود :: استغفر الله نباید که کسی خوب شود :: بعد از عرض پیغام
آن سوخته آتش فراق آن ماه آسمان دلبری و آفتاب سپهر خاوری عقیق شکرفشان
بتکلم در آورده این رباعی بر زبان گوهرفشان جاری ساخت رباعی در عشق کسی را
که توانائی نیست :: در هجر تحمل و شکیبائی نیست :: هر کس که علاج او و بیرون از مرگ ::
هر مصلحت دگر که فرمائی نیست :: پس بازگشته جواب را بجوان باز نمودم بیچاره نعره زد
و جان بجان آفرین سپرد چون بجهت اعلام واقعه بدر سرای دختر باز رفتم شور و غوغائی
دیدم چون بحقیقت رسیدم گفتند دختر نیز جان بجانان تسلیم نمود مثنوی شنیدستم
که روزی گر دلیلی :: بقصد فصد سوی نشتر میلی :: چه زد لیلی بجای نیشتر از پی خون :: بر آمد
رفت خون از دست مجنون لمعه ششم در چاشنی محبت و این کنایه از عشق مجازی است
جمعی از عرفا عشق مجازی را سبب ادراج مدارج حقیقت و صعود معارج قرب حق دانسته اند
که المجاز قنطرة الحقیقه و بعضی از حکما این حالت را نوعی از مرض مالیخولیا شمرده اند که
بسبب استحسان صور و شمایل جمیله اختلال در مزاج و اشتغال در دماغ حادث میشود و ظهور
این مرض را در امراض خواب و بطالت بسبب استعداد ماده آن نشر یافته اند و علامتش را
کثرت محبت و ملاحت و فکر بعید العهد و خبر موحشه از جانب مطلوب مناسب دیده اند
و بعضی گفته اند که العشق نار یقطع فی القلب و یحرق ما سوی المحبوب بهر تقدیر عشق که بعبارتست

متمازج باشد بهوس شبه است چه در محبت شرط است تنزه نفس از کدورات جبلت
شهوانی و تجرد خاطر از آلایش لذات بهیمی و چون همت اکثر خواطر و میل اکثر طبایع
بر آنست که پیوسته بست طوق تعلق بر گردن دل گرفته پای بزنجیر شوق دیوانه فرو د
نباشند بمقتضای طبع ایشان کلمات چند از صفات عشق و عاشق و معشوق نگاشته
خامهٔ مشکین شمامه میگردد   بدانکه عشق خسرویست که چون بلک دل سمند
خار خار در تازد آن عرصه را از غبار رهایش پرداز و نسیمش چون در گلشن خاطر
جلوه نماید گل داغ بر جگرش بدگاه طفلان اشک را نبو ارش جامهٔ گلگون در
برکند و گاه افردگان آه را اگر می کلاه آتشین بر سر نهد دامن مغفان از بنیان
جودش چون دامن بحر پر مرجان است و دست پرستان از پنه داغش چون
شاخ نسرین گل فشان وصلش بهار گلشن امید هجرش گلستان سعادت را کلید
داغش چراغ دلفروزی سوزش سوز فیروزی الحق عجب نشأه است شوق افزا
و طرفه کیفیتی است بهجت فزا اصلا از حال خالی نیست و از عاری عاری نه تا تواند
دل را از شغل بیکار ندارد و خاطر از رنجش سبکبار نگذارد که گفته اند بیت از
آفرینش اگر حاصلی بود این است ** که دوستی بنشیند دمی برابر دوست
در محبت دیگر کی دربازی و درم ریزی و خون نوشی و خود فروشی
و تن بجور دادن و دل بر صبر نهادن شرط است بیاد یار شاد باید بود نه بدیدارش
معتاد بدانکه در عاشقی کف پر زر به از دست پر داغ است و کیسه دهن بسته خوشتر از

ابن زلیخا

گریبان لب گشاده درین بازار رخ زر در اعتبار دیناری نیست و یاقوت سرشک
کسی را خریداری نه چه لذت عشق در آن است که جانان را بایثار زر و سیم شاد
سازی نه با فسون و نیرنگ که گفته اند مصراع عاشقی را بر طرف کن تا زری پیدا
کنی ** و خاطر عاشق از التهاب شعله شوق در هیچ حال از معشوق تسلی نیست چه در
آغاز عشق مطلبش نعمت دیدار است و بعد از حصول آن غرض اختصاص و اتصال
و انگه دوام و استمرار وصل مدعا است پس ازین پایه گذشته ثمرهٔ آن رنج بیهوده
و ندامت بی پایان خواهد بود پس اگر عاشق پر حریص طمع نباشد تواند که با عشق
پا رسد بسر برد و الا بزوال یا بهلاک عمش فیصل خواهد یافت   ای سنگدلان
جفاکار ودای جور پیشگان عاشق آزار هرچند شما بغرور حسن فریفته اید و راه
استماع نصایح بحریم گوش نمیدهید ولیکن عجب قیامت نه هستی دست و گریبان آ
و هلال زوال تیر در کمان از سیاهی نامهٔ عارضش بخت ترازوی حسن یاد
آورید که شام یاس را صبح امید از پی و ماتم ندامت را اجزای الم در عقب است
باری عشق صادق را از بوالهوس مزور بشناسید و از آه یارب یارب
جوانان بهراسید و بیوفائی شعار خود نسازید و با یار با وفا نرد دغا
مبازید ما حصل کلام در شیوهٔ محبت و آئین عشق بازی که اتحاد میان عاشق و معشوق
تا بحدی باشد که بحکم تجرد نفسانی حجاب قرب روحانی نگردد چنانکه اگر
بصورت جدا باشد در باطن در عین آشتی و اتصال فی الجمله قصهٔ از زردن زلیخا

یوسف را در زندان و تأثیر الم یوسف بر مزاج زلیخا با وجود خشم وی دال است بر اتحاد

[illegible]

زلیخا در زجر مبالغه بیشتر می‌نمود هر وقت شخص را بخاطر رسید که اگر بسبیل امتحان کشف اندام

دی نموده

دی نموده خواهد که بر کیفیت اجرای حکم علم حاصل کند مبادا که چون از علامت تازیانه اثری

[illegible]

اگر دوست داری بده تا بماند و اگر دشمن داری بخور تا نماند حکما گفته اند سبب نقصان حرارت

عزیزی است و چه بخیل بقدر کفاف قوت نیندوزد و بدانکه سخاوت را سه حد است افراط و تفریط
و حد وسط حد اول را اسراف نامند و آن عبارت از زیادتی خرج بر دخل است و صرف
مال بغیر از ضرورت و بذل مال بغیر مستحق قال حسن بن علی علیهما السلام اخبث الناس
من اخذ بغیر الحق واعطی بغیر حق این صفت شیوهٔ سفاهت و سر عاجز این طایفه لازم
اما صاحب این طبع اکثری آنانی اند که از میراث یا گنج یا نفع زری کر ذکر ده اند و از مشقت
صناعت و سفر و امثال ذلک بی بهره اند لاجرم قدر زر نفهمیده اند و حد دوم کنایه از زیادتی
احتیاط است در معرفت مستحق و دور بینی و دور از قیاس و صاحب این طبیعت رنجی نشاید
کشف این شیوه به بخل اقرب است و حد سیم محمود است بدان دلیل که خیر الامور اوسطها
و در ضابط سخاوت همین قدر کافی است که چون از جود
ضعیف تری در مروت و قدرت بهیچی او را دستگیری
کنی و چون گرسنه بر درت آید او را محروم
نسازی کما قال الله تبارک و تعالی
فاما السائل فلا تنهر و اذا رفیقه زیاده
از کمال لازم نیست مگر در دولت
عزت کاف نعمت را
عطیه ثبت به
ار حیه

[illegible]

کرجا راد

سیر جهان زراه دراز می پیمودم شبی ناگاه مادر سحاب بر حال دو شیزگان حجلهٔ خاک گریه در داده
و رود و آوار دیده گشوده برق حسرتش از رعد ناله می جست و دود دلش بر فلک ناله می بست
زمین با آستین غبار هر چند اشک از چهره اش می زدود همان طوفانش تا بدامن بود فلک
بدست اشباع چندانکه دامنش میگرفت همچنان خون صد بجوشش کردن چنین خوش بهت زبان
زد دامن این ابر کرم ها خاک زمسم حاقبت در دیده چون کند طغیان باران نامهٔ اعمال
سیه کاران را چون برف رو سفید ساخته و سیلاب سرشک سحاب ستوران را از پای
در انداخته پس در آن شب دیوانگی عباسی لباس که غول ظلمت راه بصر می زد از هیبت طوفان
باران بهر طرف که شتافتم پناهی نیافتم ناچار بعزیمت توسن کام را الکام داده در عرصه
بیابان بهر سو که می شتافتم راهی نمی دیدم چه گرگریز از خویشتن آسان بود ها میگریزم
تا رکم در جان بود ها ولیکن بهر طرف که روی نهادم صورت راهی ندیدم و بهر سو که
گام کشادم نغمهٔ خلاصی نشنیدم ناچار دست از خود داشته دل بمرگ نهادم و از جان
بر گرفتم سیلاب تن در دادم چه نه قدم راه شناس و نه طلب مقصد جوی ها گر دیا دم که
درین بادیه سرگردانم ها ناگاه از جانب طور هدایت شاهد صبح لقای خورشید سیمای
رخ نمود که از عکس فروغش شب مشکین نقاب ظلمت از چهره برانداخته و از پرتو عارضش
فلک کلی پوشش بر اندام کلناری ساخته اعنی در آن شب تار لمعهٔ نار بار عوض از دلم
برگرفت از شوق مشاهده اش شمع بختم برافروخته و غنچهٔ دلم بخنده لب گشوده و پروانهٔ شوقم
بال فشان گشت و جبل اقبالم خوش امکان پس بر اثر آن شعله دویدم و چون نزدیک رسیدم

شنیدم که اعرابی با غلام خود میگفت که عجب حالتی است که هیچ اداره را بدین حدود
نیاورده‌اند که رطوبت هوا مانع اشتعال آتش است باری بهر نوع که باشد آتش برافروز
که اگر هیچ خبر ورود فردی بمن دهی شکرانه آن از مال من آزادی پس چون نکو
غلام رسید و مژده ورود دو نجابه داده خود را آزاد شد بیت شکر خدا که هرچه طلب
کردم از خدا بر منتهای مطلب خود کامران شدم القصه تا سه روز در آنجا بودم
روز بتهیه لوازم ضیافت و توطیه اسباب اقامت مینمود و گاه بره بریان کردی
و گاه گوسفند قربان بر خوان جودش کباب آهو شد و بریان زن بدنش جگر
تیهو بریان بیت قدری نگذاشت هیچ از میزبان که برخوردار باد از زندگانی القصه از مدت
سه روز انصاف مرا بدان داشت که بهر تخفیف تصدیع با رغبت بر توسن انتقال بسته
سکون را بر مبدل سازم که گفته اند بیت تا قصه طمع کن بر سر خوان طمع تا نخوری
غوریا هم ز رخ میزبان اما در آن زمان که ترتیب اسباب سفر داده بساط وداع
گستردم دیدم که اثر رنگ بر جبین جمله نقش بسته هیچ یک از القوم ملتفت جوابم نشدند
مرا از کیفیت الحال حیرت افزود از روی تعجب سؤال کردم که درین سه روز منعم
وجودم از نمک خوان احسان شما بنوعی پرورده که از عهده شکر آن بدر نشوانم
بیت چه دریا داش حاجت کرام که تا محشر خجلت شرسارم ولیکن این زمان که
وقت وداع است و حین انقطاع چین بر جبین شما عجب نماید پس یکی از ایشان متعرض
جواب شده گفت تا مهمان عزم اقامت دارد بجانش خریداریم و چون آهنگ رحلت

کند از روی

کند از روی برآریم زانکه داغ وحشش جگرسوز است و آتش هجران در دل ما شعله‌فروز
بغایت مهمان ناچار باید که ما را بدین روز گذارد و سر خود گیرد بیت نمی‌با
بردم آشنائی چه کردی چیست سمو قدح جدائی لمعه دوم در محاسن شجاعت است
هر آینه شجاعت اتم و اعم از سخاوت تواند بود چه مستلزم گذشتگی از نفس و مال است
و سخاوت مستلزم خیر و مرد باین اکمل است کما قال النبی صلی الله علیه و آله
ان الله یحب الشجاعة و لو کان قتله حیة و کثرت بسیار زیاده برین مدخل است
از سخاوت چه بسیار صاحب حسن بکثرت مشاهده محاربه و مناظره
مبارزت دلیر گشته چه شجاعتی که بسبقت علم در حین ظهور
خصم ناشی شود این نوع اکمل خواهد بود چه بعد از
اطلاع هر آینه اندیشه در طریق مدافعه آن بکار
جسته خوف را الجبت مردی از طبع دور
میکند و قبل از وقوف اندیشه را
در طبع مدخلی نیست و هم سائل
از رستم زال پرسید
که بکدام نوع از
شجاعت
در

[illegible]

عقل و حزم و صاحب شجاعت را در امور مزبوره قصد نیز معتبرست چه قضایای اتفاقیه مثل رامی که
تیر بقصد صیدی اندازد و به دشمن آید او را شجاعت نتوان گفت و آنچه مرد شجاع را درین شیوه
خود بکار باید در وقت محاربه احتیاط از دست ندادن حزم خود ملاحظه نماید و چون تاب مقاومت
نیاورد از فرار عار ندارد که با برق ستیزه کردن منصب خاشاک نیست و از لاف و گزاف
خصم نیندیشد و چون امان خواهد دست از وی بدارد ولیکن از مکرش ایمن نباشد و بر
عاجزتر از خود اسب جفا نتازد چه عاجزکشی شیوه مردان نیست و در حالت نبرد از مرگ نهراسد
بلکه اهمیتی را بخاطر آورد که هیچ نفسی پاینده نخواهد ماند قال الله تعالی لن ینفعکم الفرار ان فررتم
من الموت والقتل هر آینه بخون خود سرخ رو بودن به از رقان نزع است چنانچه شاه
شکار بیشه شجاعت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام بدین معنی ایما نموده اند
والذی نفس ابن ابی طالب بیده لالف ضربة بالسیف علی راسی اهون من میتة علی الفراش و از بیدردی
ظلم بپرهیزد و چون بسبب قساوت قلبی که آدمی را بخون ریختن بهم رسد نفس زود بظلم راغب
میشود و در معرکه کارزار شاد باشد چه اول مبارزت اگرچه مشتمل بر صعوبتست ولیکن
خاتمه اش مثمر بهجت و مفاخرت خواهد بود و دشمنی را چون ببند از و اگر در زمانش نکشد
در احتیاط ضبطش تقصیر ننماید تا باندک غفلتی جمیع رنج خود را ضایع نکند و آگاه باشد که سر دزد
مانند آن جوان که باندک تقصیری سر خود درباخته همه رنجش ضایع شد و تقریر آن اینکه
حکایت آورده اند که درین ولا صحبت پیوسته که درویشی دل ریشی محنت اندیشی ژنده پوشی صاف ضمیری
که کام بعیشش از چاشنی الفقر فخری حلاوت مذاق کشیده و لب ارادتش از ساغر الفقر احیاء الله

۹۰ درو

جرعه صاف چشیده بیت آن زمره که سالکان راهند ٭ در ظل حمایت الهند ٭ از جام
محبت ازل مستند ٭ ٭ از آنجا که رسم درویشان است و عادت و خوی
ایشان بحکم سیاحت پای مرحله پیمای همتش بسیر بلادی از سواد بلده خود بطی بیابان قدم کشید
بیت گهی بر فرق سنبل گاه بر روی گیاه افتم ٭ نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم ٭ بعد از طی
منزل چند برباطی رسید بار اقامت گشود و چون زمانی برآمد جوانی از در درآمد بارخی
آراسته و زیور نکات پیراسته درویش چون نیک نگریست جوانی دید نوخطی که نهال طوبی
از حیرت سرو قدش پای بگل نهاده و لاله از حسرت گلستان چهره اش داغ بر دل مانده و لعلش
بجلوه تبسم دکان نمک فروشی گشاده و نطقش بعشوه تکلم معجز عیسوی را صلا داده آسمان
چون زمین خاک راهش و زمین چون آسمان تیره روی نگاهش بیت گر صورت چنین
بقیامت در آورند ٭ عاشق هزار عذر بخواهد گناه را ٭ با وجود حسن طوفان لباس و ملاحت
شکر همتباس آثار دلیری و شجاعت از ناصیه میمونش ساطع و انوار دلیری و قوت از غره
همایونش لامع بیت تیغش ز کله سر سپر دشمنان ٭ تیرش چرخ را چه ها استخوان دهد ٭
آنا چون بر رباط در آمد از رخش شبدیز طلعت بزیر آمده اسب را ببست و سلاح را گشود
و زمانی با درویش آغاز مصاحبت نمود پس بجهت احتیاط آتش زده شمعی برافروخت
و درویش را گفت برخیز تا بر هیئت یکدیگر اطراف و جوانب رباط را نیکو ملاحظه نمائیم
که مبادا گاه دزدی بقصد ره زنی درین مغارات کمین کرده متاع وجود ما بتاراج برد
مصراع علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد ٭ پس شمع بدست درویش داده خود چون آفتاب

درویش را دو چون سایه وزپی حجره بحجره ملاحظه مینمودند ناگاه بحجره چراغ فرایش دلبسته جوانا

بر گریه منظری افتاده که از صلابت هیبتش خنجر بر کف مریخ لرزان بود واز سیاست

هیبتش طعن سنان چون کشف سر در گریبان بعزم غارتگری بر کمان قبضه زده

افکنده و در کمین خون شاهی کمین نشسته بیت کمین خواهی بیا زرابک

بسته، دل چون سنگ را بر جنگ بسته، اما چون دزد دیده

و نسخه اجل از کمین برخواست ناچار دست بتیغ کرده

آهنگ جوان کرد ولیکن آن شیر بچه بیشه دلیری

ترس بر دل راه نداده بر آن شعله چو صرصر

در آویخت و در زمانش بزمین زد

و تنش را بدستیاری دستارش

برقابت درویش آغاز

نغمه سرائی کرده در

کشاکش مبالغه

هیچ ننمود

که [illegible]

[illegible]

رهبر

مزاج، نفس

نشسته بجلهای داغ

چون شبنم، بناچار آتشی

افروخته سر گرم نشانه حرارت

شدند چون زمانه برین بگذشت آثار

موکب خواب در فضاء دیده ظاهر شد

جوان بدرویش گفت تو اول زمانه بیارام تا من پاس این بندی بدارم

وچون تو

وچون تو از خواب سیر شوی نوبت از من بست و زحمت پاس از تو درویش گفت

حاشا که تا این کشتی زنده باشد مرا خواب آید بحکم النوم اخ الموت بیت چگونه

خواب بچشم من خراب درآید، اگر خیال تو بیرون رود که خواب درآید، من بیدار

وز آسایش خواب بیزار جوان اعتماد بر آن کلام خام نکرده تن بخواب نهاد بیت

چه خوابی آتش صد خرمن عمر، چه خوابی همچو نهی دشمن عمر، چون زمانه برآمد درویش را

نیز از تعب راه روی در رنج پیاده خواب ربوده پس هر دو را سر از یک نشئه

گرم شد درویش وقتی سر از خواب برداشت که دزد علاقه دستارش را آتش

سوخته و سر جوان از آب تیغ بدریغ برباد داده خاک بر سر کنان گفت بیت هر که

درین بیشه کند خوابگاه، یا سرش از دست رود یا کلاه، پس دزد آن جوان را

برهنه نموده بر اسبش سوار شده واز غایت اضطراب و اضطرار غافل از درویش

روی براه نهاد و درویش خلاصی را غنیمت دانسته در رباط راه مضبوط ساخت اما

چون دزد قدری راه برفت درویش بیادش آمده بقصد قتلش عنان بپیچید چون

در رباط بسته دید در بزد که در بگشای تا بتو از غنیمت حصه دهم درویش گفت ای کافر

دل بمروت مرا اسباب حلال چه الفت است که بدین غنایم حرام رغبت باشد اما

توان آتش ظلمی که برافروختی باشد که دود آه مظلومی برق فنا بخرمن عشرت بفکند

یا نوای ناله جگرسوزی شعله حسرت خس وجودت را خاکستر سازد بیت آه مظلوم چراغ

مرده روشن میکند، اشک خونین رخنه در دیوار آهن میکند، امید دارم از لطف

حاکم عدالت شعار قاضی دیوان لیل و نهار که فرد ابر عنوان عبرت رقم اختتام مسجل کرده
ادیم زمین از شقایق خون لاله زار گردد و خارستان جهان از نور و رنگ
نوبهار بیت هر که بر همزن جمعیت باشد یا رب ٭ که پریشان تر از آن زلف پریشان
گردد ٭ چون دزد دید که درش نمی‌گشاید گرد حصار بر آمد که از رخنه مگر راه یابد
و لیکن آن قلعه بود که کمند اندیشه بکنگره حصارش نرسیدی و کبوتر وهم اوجش را
نهایت ندیدی بنایش چون دل خوبان از سنگ و اساسش چون دیده عاشقان
پر از آب کلنگ حصارش چون عهد وفاداران پا قصور و دیوارش چون محبت
عقبازان خالی از فطور بیت بنایش چه دلهای سنگین دلان ٭ درش تنگ
چون خانه منجلان ٭ القصه بعد از سعی بسیار دزد نومید شده راه خود گرفت
روز دیگر که شاه صبح در ماتم شهیدان اشک کواکب ریخته تا به این درخون
نشست مرد مسافر در حصار گشوده چون این حال بفال بد گرفت فسخ عزیمت سفر کرده
بازگشت چند انی راه رفته بود که جمعی بوی رسیدند و سرانح الجوار ازوی کردند
مردم ماتم زده را فوار آه از سینه جوشیده گریه کنان بیان شرح قصه نمودند و اوان
بعد از استماع آن واقعه از اسب بخاک افتاده چهره زمین را از اشک لاله گون ارغوانی
کردند و عرصه خاک را از آه شرربار آتش زار همه را از بر خنده چاک لب کشاده
وطفل سرشک از مهد دیده بخاک افتاده جمله برین نغمه نوحه گر و برین ترانه ناله سنج
بیت خورد از کمان چرخ بر آهوی این حرم ٭ تیری چنانکه گفت برزه این کمان دریغ

هرچند بود دست حال وحشت عهد گفت ٭ پیر فلک دریغ ازین نوجوان دریغ ٭ درویش بعد از تحقیق
دانست که آن قوم پدر و برادر نعش بودند بطلب وی می آمدند و بجهه تدبیر نابردی که پدر را که از ده
بود چون خواسته که از روی ناز خشم کند روزش بدین روز شد پس باتفاق بار بسته بخت
پی دزد در ابر داشته بدر غاری بردند معمار در آنجا بخواب بود چون وی را بقصاص خون
پسر زجرها نچه تمام تر کشته متاع حیات او را بتاراج دادند انگه بر باط آمده نعش پسر را بخانه بردند
و ماتم از سر گرفتند بیت سعی بزن پرده دردناک ٭ کن یاد خلوت نشینان خاک ٭ ب سرو
گل چهره لاله رنگ ٭ که خاکش کشیده در آغوش تنگ ٭ ب چه نوشان خرگه نشین ٭
که گشتند چون از دوخم ته نشین لمعه یازدهم در مراعات صحبت چون انسان را امکان صحبت
علة احتیاج است چنانکه در همه حال خالی از اختلاط ناچار نیست پس همچنانکه در تحصیل رزق و کسب معیشت
بدستوری که در قواعد حکمت مقرر است بمعاونت یکدیگر محتاجند و همچنین در این صحبت بمرافقت
یکدیگر بالضروره مفتقرند چه طبع بشری معتاد است بگفتن و شنیدن و افاده و استفاده و شور و رایه
و امثال ذلک و اینها بدون شخص دیگر صورت نبندد و پس هر نفسی را از ابنای جنس انیس و جلیس
ضرور است چنانچه شاه ولایت پناه علی مرتضی علیه السلام فرموده است الغریب من لا حبیب
ودر باب اختیار مصاحب کمال احتیاط ناچار است چه هر نفسی دوستی را نشاید از جمله سخنان
ادریس ع است که چون خواهی بکسی طرح مصاحبت افکنی نخست اورا بغضب آور اگر در غضبش منصف
دیدی بمصاحبتش رغبت نمای و الا از وی بر حذر باش اما قومی که مر صحبت را شرا دارند
از الحکمه صحبت با حکیم و صاحب کمال است چه طبع در ضمن مفاوضه اقتباس لوامع معارف نماید

پس بسبب کسب هدایت از هبوط جهالت بشرف کمال میرسد گویند داود نبی علیه السلام اکثر اوقات
بنصیحت لقمان حکیم رغبت نمودی و همچنین نصیحت ارباب رای و خرد بغایت پسندیده است
چه طبع از ارتکاب رزایل و قبایح بیکار خواهد شد و مصاحبت با خداوندان حشمت و ثروت
نیز بسبب کسب وجه معیشت و استقضای بعضی اسباب باشد خوب است و القا فعل و مصاحبت
صبیح الوجه و استشمام طیب نفس را بکار بر رغبت نمودن موجب نشاط و انتعاش روح
خواهد بود لهذا حکمای هند عقیده ساده رخان لسته دهان و شیرین لبان نارپستان
در خدمت میداشته اند و صحبت معشوق بر وجه دلخواه و شرط عدم تجریع درد رشک و سبب
انتعاش حرارت غریزی و از صحبت جمعی که احتراز واجب است از جمله صحبت سفها و بخردان است
کما اشار الیه امیر المؤمنین علیه السلام العافیة عشرة اجزاء تسعة منها الصمت و واحدة منها ترک
مجالسة السفهاء و همچنین با اراذل و فسقه و حسود و بخیل و محیل و بی مروت و ناموافق پسندیده
نیست بخصیص صحبت ناموافق کما قال النبی صلی الله علیه و آله ایاک و الموت الاحمر قیل و ما الموت
الاحمر قال رفیقک لا موافقک یا حذر باش از موت احمر و آن کنایه از رفیق است که نه در
موافقتش راسخ و نه در مفارقتش فاسخ باشی از جمله سخنان نوشیروان است که با مردم نا آزموده
صحبت مدارید و از مردم کینه جوی بر حذر باشید و با ابلهان در زاد و رنج مبرید و درشتی صحبت
نشاید چندان ابرام نمود که ملال آورد و جهل و مطایبه بسیار اغلب اوقات سبب قطع
الفت است و بدانکه آشنایی با بیگانه نیک نفس قدرشناس به از صحبت اقارب و اهل
پیوند است چه اکثر این گروه حسد پیشه و خصومت اندیشه اند و صحبت نفاق ن عاری از حیله

دوان زن

و فاق است و از اینجاست که گفته اند الاقارب کالعقارب و بهترین یار آنست که قدیم العهد
باشد که خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها و یار کامل عیار در آئین ملت و صداقت
آن است که در جمیع امور سخنه نوعی نماید که بهیچ حال غبار ملال از وی بدامن خاطر دوستان
ننشیند و باندک تقصیری از دوست نرنجد و در حال شکدستی روی از وی نتابد بلکه در محبت
بیشتر کوشد و در اسباب و محتاج بهیچ چیز از وی مضایقه نکند گویند که دوستی بخانه دوستی بیگاه
حاجت آمد و دوست را طلب نمود چون مصاحب آواز یار خود شنید شناخت در حال شمشیری
حمایل کرد و بدره زر در دست و کنیزی جمیله در قفا درش بگشود و آغاز کرمی نمود دوست پرسید
این زر و جاریه بهر چیست گفت اندیشیدم که دوست مرا بدین وقت آمدن از سه حال خالی
نیست یا معاندی با وی آغاز خصومت نموده که بحمایت چون منی حاجتمند است یا فاقه بروی
غلبه کرده بزر محتاج است یا از تنهایی دلتنگ شده بمونسی مشتاق و من هر سه را پیش از طلب
حاضر کردم بهر کدام که اشارت کنی حاضر باشد غرض اگر چیز شود و عزلت از ابنای زمان حسنات
و موجب آسودگی خاطر کما قال النبی صلی الله علیه و آله الخمول راحة و الشهرة آفة بر بصاری گوید
آشنا کم گیر که اگر در قیامت رسوا شوی کم شناسند و اگر چنانچه طبیعت بصحبت معتاد شده به نهایت
نسازد از صحبت جنس و ناجنس کناره باید گرفت تا هیچ دو مصاحب که شست یار باشند
از در نباری و تقریر آن اینکه حکایت گویند سه تن مصاحب که در ظاهر بتوافق موافقت
چون شیر و شکر بیکدیگر آمیخته و در باطن بلوازم منافقت چون آب و آتش ناسازگار هر یک
بکین خواهی یکدیگر چون خنجر دست کشاده و به بدخواهی یکدیگر هیچ کمر بسته بیت نفس دو رنگ

از این قوم بود و ما دیدیم مثنوی شب و روز خود که بگذشت روزی باتفاق هر سه کیسه زری پیرزنی را
سپرده سفر و شرط بر آنکه تا رضای هر سه متفق نشود آن کیسه را تسلیم احدی نماید اما یکی از آن سه تن
در فنون فسونگری و شیوه حیله وری چنان بود که بارها سگ و فلک را اگر بند منع دست بسته
و شبها خورشید را به شعوذه شام دلالت کرده سکندر اندیشه را از فریب آب حیوان راه
ظلمت حیرت نموده بهرام عقل را بهوس آهو گور حیرت افکنده بیت آن سیه کاسه که
بروز رفتی به روشنایی بدزدد از خورشید روزی با خود اندیشید که بنای حیله نهاده
نوعی نماید که بردن درم و دیده حریفان را چون از ایشان که بار سازد پس زبان گشوده
با یاران گفت به ضرورت یوم الحج هر روزه کیسه گشودن و عیار زر را محک دیده نمودن
از مودن از عقل بعید است پس صلاح در آن می‌بینم که از صاحب امانت برسم دیانت مبلغی
از آن صرف احتیاج خود نماییم چون ضرورتی حادث شود سر کیسه گشوده هم وام ادا کنیم هم
حاجت روا که بر شما از کتاب اجتهی مشکل است من اظهار توانم نمود و شرط حضور شما اگر همه بیرون
در باشید بیت گر کند بدرقه لطف تو همراهی ما ـ چرخ بر دوش کشد غاشیه شاهی ما
همگنان را این سخن موافق افتاده رضا بقضا دادند پس روی بصوب مقصود نهادند و آن دو تن
در خانه ایستاده و او طرار قدم بدرون خانه نهاده آهسته آهسته گفت رفیقان کیسه زر می‌خواهند
پس بانگ برآورد که ای یاران شما چه می‌گویید ایشان گفتند بغایت نیکوست پس کیسه را
گرفته زمانی توقف نموده ایشان بر سر راه انتظار می‌بردند سی بر توسن شتاب وا دوانیده
گویی چون حقیقت کیمیا از اکثر نظر پنهان شده یا چون عنقا در قاف عدم پا در دامن کشیده بیت

چندان

چندان نشد ز دیده که در شاهراه وصل ـ گوشش کسی بیانگ جرس آشنا شود و تا چون
بر آن دو تن مدتی بگذشت از رفیق اثری ندیده دانستند که چون فرصت زمانک آغاز حیله
بازی نموده سراسیمه نزد زن آمدند که رفیق ما کی رفت زن گفت از آن زمان که کیسه زر بستد
از وی خبر ندارم ایشان مضطرب گشته گفتند زر چه وقت بدو دادی گفت آن زمان که شما
در پس در بر رضا ایما نمودید هر دو در زن آویختند که این چه کلام خام است و خیال محال
غرض ما طلب قرض بود نه کیسه زر چه این پس که اسم کیسه بر زبان راندی زنهار زر بده و دیگر مگو
که زاریم و زیر دست آزار چون زن دید که ایشان با فسون و فسانه از دست نمی‌گذارند
و بر داغ سوزی غرامت بر دل پر درد آتش دارند پس در صحبت با شکوه کیفیت این واقعه را
باستید چاره جوید یکی از دوستان خود شرح داد بیت گنجایش چاره اگر هست ـ
دریاب که حال من خرابست آن یار کارشناس چاره درست بدو گفت که بگو زر حاضرست
ولیکن تسلیم ودیعه برضای هر سه شرط شده چون هر سه حاضر شوید زر بستانید و اگر همین
شاید که از چنگ تعدی ایشان برهی چه موقوف بر محال است پس آن زن نهج سلوک نموده
دست تعلل بدامن زد ایشان را از گریبان خود کوتاه ساخت و آن مرده دلان شست رفیق
ناجنس کیسه از یاد داده‌اند بیت می صحبت اثر ده بهر نسیم ـ از حریفان چو نا کرده لمعه دوازدهم
در مرارت ادبار از تأثیر مدارات افلاک و نظرات کواکب آنچه نامزد طالع هر نفسی
از نفوس شده شود یا موافق مدعای اوست یا مخالف شق اول را اقبال گویند و ثانی را
ادبار اما شق اول با وجود دستیار وجود حق دارد پس چه طالع سعدی باید که در جمیع وجوه

[illegible]

[illegible]

قصه که از
سوانح مجدد است
ایراد آن بجهت تنبیه بعضی
بدنهاد بوده و تقریر آن اینکه
حکایت آنکه که سیحی ادین ولا
بنظر رسید که در یکی از جا دهنده شوخ
دیدم اشک ریز که نقطه مردمکش از بیاض دیده
بسیل سرشک محو شده و سوی مژه اش از فیض
گریه چون سنبل سر سبز گشته و دامنش از سرشک لاله رنگ
چون دکان گلفروش و آستینش از اشک مشکین چون کام
باده نوش دیده سحاب پرورش السیل در آغوش بیت آه
چنان کرد که صحرا بسوخت ٭ هر که دلش داد دلش را بسوخت ٭ چون از
کیفیت حال و موجب ملال سوال نمودم گفت مردی بودم تاجر وقتی در بار خود
عزم کشتی نهادم چون پاره راه قطع شده باد مخالف چنان وزیدن گرفت که تیر
آه از شراع دلها سر بر زده لنگر شکیب از جای برکنده و هر چند ملاحان کشتی سعی نمودند که
از غرقاب او با رنجات می دادند همان تلاطم امواج بشدت دماغ میرسید بیت کشتی نه که
دوزخی فرده تا بوت یک دهر ار مرده ٭ القصه تلاطم دریا کشتی بصخره عظمی زده پیکر وجودش را

مثمر ساخت چنانکه همگی سالش منعکف زاویه بحر گشته چون مرا نهال وجود از سحاب حیات
سیراب نشده بود لاجرم بخت یاری نموده بحمایت تخته پاره بجزیره رسیدم که مشتمل بر میوه‌های
گوناگون بود سیب وامرود بهم مشت زده و فندق از خرمی انگشت زده پس طوف
جزیره می‌کردیم ناگاه نظرم بر دختری شد که بدر جمالش طلیعه خورشید را ضیا داده و عارض
زهره مثالش مشتری را چون زحل کرده پیوسته مریخ غمزه‌اش تیغ در میان و چشم مستش تیر
در کمان و سر آشوب از سیاست نگاهش بر فتراک تماشایش مجنون نگه از سیه خانه دیده
لیلی آواره سینه چاک فرهاد لال تیشه از پای بسته زلفش غمزه بدست طرار از گردن
زنجیر دیوانه ازلش در قید و صیاد چشمش نگه رمیده خوبان را آهوی آهوگیر
پیش ازین خوبان لطف حسن گنجایش نداشت نقش بند صورتش نوعی که بایست آفرید
پس از روی تعجب سؤال نمودم و از حقیقت ماهیت و کیفیت حال پرسیدم گفت منم دختری
از نوع بشر وقتی پدرم بعزم ملکی دیگر سفر دریا اختیار نموده بود مرا با بقیه اهل در کشتی
نشانده روزی باد مخالف کشتی را غرق نموده جمله ساکنان کشتی را طعمه ماهیان ساخت من
بامداد عنایت ایزدی تخته پاره را سبب نجات جسته بدین جزیره افتادم گفتمش سبحان الله
حال من نیز بدین منوال است تو مرا مانا بعینه من ترا مانم درست هر دو گریانیم و از
فرد و هر دو ممتحن پس چون هیچیک را امید رهائی ازین ورطه نیست همان به که بحجله همنشین
طرح زوجیت برسم مناکحت راضی شوی القصه عقد شرعی در میان واقع شد چون مدتی
برین بگذشت پسری در وجود آمد روزی مرا بخاطر رسید که تا کی از معموره وطن دور باشیم

وچون نمو

وچون سعه بریانی وحش آشیانه مغرور ساقی دوره جام از می همت پر کن تا چند ایام
بخون جگر خویش همان به که طریق حیله اندیشیم که سبب نجات ازین ورطه باشد پس چوب
خشک فراهم آورده بجای رسن از چوب پوست درخت برهم بسته چون تخته اتمام رسید
تنها بجهه امتحان بر آن نشستم که ناگاه تندبادی حادث شده آن کشتی مثال را براه
انداخت هرچند دست و پا زدم کوشیدم بکنارش آورم سود نداشت در بحر حیران
تا شدم خود ناخدای خویشتن بس راندیم هیچ خود دست آزای خویشتن و چون
نگاه باز پس کردم زن را دیدم بدستی پسر گرفته و بدست دیگر خود انگشت تحیر بدندان
گزیده و یعقوب نگاهش از غم بیت الحزن دیده آواره و زلیخای صبرش پیراهن
تحمل چاک کرده پس بنوای عشق ناله‌اش اوج گرفت که نور ز طرب بر سر برگ
و کوچک ازین حرکت بازرست چون محبت مخالف تیره شد گفت اگر بعراق رسی عرب
و عجم را از حال مقلوب من خبر ده برو با هر که میخواهی دلت گشت چمن میکن
و لاخاری که کیرد دامنت را یاد من میکن پس از وی بناچار ناکام جدا شده
با گرداب غم دل در گرداب نشستم و کنار پر موج در کنار موجه نشستم ناگاه سواد کشتی
از دور نمودار شد بعد از کیفیت ملاقات و شرح قصه همه را دل بر من بسوخت لکن
چندانکه جهت عود دستغاثه و زاری نمودم مفید نیفتاد و هیچکس را اطلاع بر صوب
مقصد نبود اکنون از آن روز باز هرچند میخواهم که راه طغیان سیل بر فواره
دیده بندم چون اشکم بیاد می آید دود از روزنه دماغ بر میکشد شده رنگ

از سوز نهانم؛ چه آتش فتنه در استخوانم لمعه ستیزد و هم در نتایج خاموشی متفق علیه
حکمت که سکوت سبب معموری بنای عمر و راحت روح است که گفته‌اند راحة الجسم
فی قلة الطعام و راحة الروح فی قلة الکلام و گوینده الفراق بین النطق و السکوت کالصدف
و الحوت عندلیب نغمه سنج گلشن ولایت امیر المؤمنین علیه السلام فرموده چنانکه قبل زین
ایمائی رفت که العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و نیز فرموده که من کثر خطاؤه و چون
کثرت کلام موجب خفت و تحقیر است هرآینه ضدش که سکوت است باعث حشمت و توقیر
خواهد بود و از اکابر منقول است که لو کان اللسان مخزونا لم یکن القلب محزونا یعنی اگر
زبان مخزون خزانه دهان بودی هرآینه دل را باندوه تاراج ننمودی و اگر موسی علیه السلام
از زمره ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی ساکت بودی از مصاحبت خضر علیه السلام
بدایع غریبه مشاهده نمودی و اگر یوسف علیه السلام از ترانه رب السجن احب الی مما یدعوننی
الیه ساکت شدی دست آزمای شداید فراق نگشتی چنانکه آرامش بدن در سکون است
آرامش نفس در سکوت است آورده‌اند که یحیی علیه السلام روزی ابلیس لعین را دید
با وی گفت یا عدو الله هرگز چنان شده که مرا افسون و وسوسه در دام فریب کشیده
باشی گفت بلی یک شب بر آن داشتمت که سیر خوردی و بقیام نوافل تکاهل نمودی و روز
که عهد کردم که دیگر سیر نخورم ابلیس گفت من نیز شرط کردم که حرف بی‌صرفه نگویم از حکیمی
استفسار نمودند که چرا شنیدن تو بیش از گفتن است گفت مرا دو گوش داده‌اند
و یک زبان پس گوش دو داده‌اند و زبان تو یکی یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

افلاطون گوید که مبلغ عقل آدمی را بر کلامی که بوی تعلق ندارد توان دانست پس اگر مرد
خردمند در آغاز تکلم ملاحظه نموده حسن و قبحش را بر محک اندیشه زند تکلم تأمل که چگونه از سخنان
که چرا گفتم و نیز هرگز بداغ ندامت مبتلا نگردد و باتفاق جمهور طور کلام مذموم است مگر در چند موضع
که استثنا یافته اول در ذکر واجب الوجود عز شأنه کما هو قال فاذکرونی بالعشی والابکار
دوم در محامد افضل المرسلین و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین سیم در الحاح در مناجات
که بمقتضای یا من یرحم الحاح الملحین فی الدعا و هرچند در استغاثه زیاده کوشی مایه تقرب
بلند یابی و نصیحت ارباب خرد بشرط تأثیر و موعظه هدایت قرین که عامه را از چاه ضلالت
باوج هدایت رساند و شکر منعم و ما بقی آنچه باشد بیکار است و سکوت در جمیع امور ناچار
گاه باشد که بسبب اظهار کلمه ناشایسته سر در معرض خطر باشد چنانکه آن مردکی بافنده که
که بیک سخن نفهمیده سر خود در باخته بود و تقریر این حکایت آنکه آورده‌اند که دزدی نقب
طمع بکارخانه کمی بافی آورده شبی کمان حیله بزه کرده در کمین نشست که بمعاونت کمند اندیشه
از آن پیش که سرزنگی شب بخنجر فروغ مهر بریده شود کمی بدام آورده پس از سحر آموخته غارت
و از قرانه وحشت شب بازی اتفاقا مرد کارگر را چون سرانجام کار نبود بندوق آنکه فردا کمی را
بنظر عاطفت سلطان آورد تا هنگام جلوه صبح راه عسکر خواب را بر دیده بسته از کار بیکار
نبود و دران شب اغلب اوقات این کلمه ورد زبانش بود که خدایا چندان نمائی که مرا سر
زیر زبان زیان بند پس مده ناخوب را بر خاطرم راه مده بدار از ناپسندم دست کوتاه
القصه در آن شب هر چند مرد طرار بهر ربودن کار رنگینه ساخت سعادتش مساعد نبود لهذا نقطه

رو نمود و روز دیگر که نساج دیباج لیل و نهار مخمل مشکین شب را در هم نوردیده بر سطح اطلس زمین

فرش زربفت مهر گستر د هنوز رشحه روز دست طراز سیه پوشش شب را بر سر صبح برقعا بسته

بود که مرد بافنده کمر را تمام نموده بخدمت پادشاه بر د بیت پای تخت نزد سلیمان برون

عیب است ولیکن هنر است از موری شاه بعد از مشاهده آن قماش بافنده را تحسین بلیغ نموده

به تشریف خاص اختصاص داد پس روی بنده های مجلس کرده که این قماش از برای چه خوبست

هر یک از ایشان نقشی زدند یکی گفت جامه را شاید دیگری گفت خزینه را بکار آید یکی صلاح

دید که بهر زیور مجلس درکار است دیگری گفت مرا بخاطر رسید که بجهت پیرایه حرم سرا در کار است

القصه هر یکی بهمی توسن سخن میراندند که ناگاه استاد از میانه برخواست که خیال همه فاسد است

و بازار همه کاسد بیت هر چه گفتی زعقل به بیرون ¤ نکته مقصود در اره دگر است ¤ بلکه اولی

آنست که بعد از مرگ قبر پوش ملک باشد شاه ازین سخن عظیم بر آشفت و فرمود که بازیش را

از قفا کشند آورده اند که دزد در آن زمان حاضر بود پس از روی تعجب بخندید شاه پرسید

که تو کیستی و سبب خنده تو درین محل چه بود دزد گفت شاه را بقا باد منم دزدی چالاک

که دوش در کمین وی نشسته بودم هر چند در ربودن کمر حیله انگیخم صورت مقصود روی ننمود

بیت چندین کلید چاره شکستیم بهر کار ¤ وین قفل زنگ بسته ما وا نشد زهم ¤ و تا زمان نزول

اجلال موکب همیون روزگیتی فروز همین کلمه ورد زبانش بود که خدایا سرم از تن برداشتم

کلاه دار امروز چنین سخنی اقدام نمود شاه بخندید و فرمود دست از وی بدارید که او را

گناهی نیست هنوز دعایش بهدف اجابت نرسیده است بیت زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد

غولی بی

خموش باش و لا بازی زبان بخوری لعبه چهار د هم در غرفت قناعت هر یک از افراد نوع

چون در تحصیل معاش و سامان ما یحتاج بمعاونت و مظاهرت یکدیگر محتاج اند بخلاف سایر حیوانات

همانا که علت افتقار ایشان موجب زیادتی حرص است در امور زاید و میل تکلف در ماکولات

[illegible]

که لا تاکلو خبز السلاطین فانه عجن من دموع المساکین یعنی مخورید نان پادشاهان که سرشته

اند از اشک چشم دادخواهان آورده اند که روزی خلیفه بغداد بجهت بهلول طعامی فرستاد

بهلول سگی دید تمام الطعام را نزد سگ ریخت ملازم گفت طعام خلیفه را پیش سگ ریختی

کفت دوم من که اگر سال نشود و نخورد دانستی عجب حالتی است درویشی که پای رضا بدامن قناعت
کشیده و دیوانه وار در بویرانه در خزیده و از همت بزرگان صاحب مایه و خواجگان خجسته پایه
آسوده نشسته که لذت قوت بیاد بر وقت نیرزد و افلاطون که درویشی که از مردم گریزان

[illegible]

آسوده باشند درپیش آیند چنانکه مولوی معنوی درین باب گوید چنانکه گدا عاشق
کریم است کرم کریم نیز عاشق گدا است پس اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید
ولیکن صبر گدا کمال گدا است و صبر کریم نقصان کریم الحاصل قصه مختصر توان استنباط

حسن سیرت قانع کرد و تقریر آن اینکه حکایت آورده اند که روزی در مجلس فیض اثر تابک
چراغ فروزنده شمع انجمن ثم دنی فتدلی فرازنده سرو چمن قاب قوسین او ادنی دلیل شفاعت
خضر گمراهان روز معاد و نور بخش چراغ تیره روزان یوم التناد صلی الله علیه و آله در شایسته دریا

[illegible]

لب بسته لعنت نفس اماره مرا بنوعی پامال غرور نکرده که سررشته حیا رخود بکف
اقتدار بنهم بلکه صورت هر فعل قبیحی را در نظرم خورانه جلوه داده دلم را مقید کمند غرور ساخته
میازد و طلعت هر امر جمیلی را دیوی نموده در میانه طرح مخاصمت می انداز درباعی نفسی دارم

که غیر شیطانی نیست شعر زنفس بد خویش پشیمانی نیست ما یایش هزار بار تلقین کردم شعر این کاو درا
سرسلسلانی نیست شعر و من در تلافی این خطا و بجهه زجر نفس و توبیخ غرور نصف مال خود را باو
بخشیدم حضرت از مرد پرسید که چون مسکینی گفت حاشا مرد غنی گفت بهر چه بدیه ام را به نظر
عاطفت در نیاوری درویش گفت ترسم که نفس سلیم من نیز آئین نفس تو گیرد و من سالهاست
که او را راه خود نموده ام پس اگر بعد از حصول نعمت رشته پیمان گسسته سرکشی آغاز
کند از عهده اش چون برآیم بیت مرا زنان جو خویش چهره کاهی به شعر
که از شراب حریفان سفله گلناری لمعه پانزدهم در ذل طمع مقرر است
که هر که روزگار ربقه افتقار متصل سازد هر آینه مردود
جمیع نظرها گردد و اگر عیاذاً بالله بسؤال کشید
بالضروره عالمی بجوشش تشنه گردند و
هر کس مشتاق نه حاجتش از
کسی روا گردد و نه
گرهش از
کار

[illegible] ده کرده که [illegible] خواهد بود که الذل مع الطمع و مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب علیه السلام
بعضی [illegible] که العز مع الیأس و السؤال [illegible] الحرمان [illegible] و گفته اند [illegible] در دهان [illegible] کردن [illegible]
[illegible] بودن [illegible] از [illegible] عرض حاجت
بودن در ذل طمع [illegible] از [illegible] چون [illegible] بی [illegible] از خودی
[illegible] طلب [illegible] بودن [illegible] از ذل طمع [illegible]
[illegible] بعضی [illegible]

بخاطرش نگشاید که مجال عرض حالت و نیز اختلاط تمام دال است بر افلاس چنانکه افلاطون
گوید الاستیناس من علامة الافلاس و چون با جمعی صحبت دارد و کلمه که متضمن بر اظهار فاقه
باشد در زبان نیاورد و اگر اوقات شادمان باشد نه دلتنگ شکر برای بودن ناله

گدای از عرض

گدای از عرض حال نمودن و اظهار رجوع و حسن طلب و کثرت ملازمت احتراض نماید مرد
کامل اگر در حالت عسرت متوسل بلطف ایزدی گشته از جمیع ما سوی قطع نظر نموده هر چه
خواهد و آنچه در دل دارد با او گوید نه جود دیگران تنهائی گردد و نه غیر از ابر رحمتش
گستری خواهد از رنج فقر رنجات یافته از بار منتها خواهد شد و از صعوبت طمع این
پس که با وجود زردی رخسار آثار رنجیت که وجدانیست در حالت سؤال بر چهره
طامع لایح است چنانچه صاحب مروت را تاب مشاهده آن حالت نیست و شاهد است
برین ادعا قصه حضرت امام حسن ابن علی علیهما السلام با شخص عرضه ده و تقریر آن اینکه
حکایت نقل است که در دور خلافت نور دیده سید الثقلین و راحت دل رسول
رب العالمین چراغ دودمان عرب و عجم نقاده سلاله شفیع المذنبین من الامم بیت
گل شاداب گلشن زهرا حسن بن علی امام هدا طبیب قضا بیچارگی بهر علاج و سواس
افلاس و دوای درد فقر نسخه مفرحی نوشته شربت خانه سخاوت شاهزاده
حواله نمود بیت پادشاها در کهت دار الشفای رحمت است در دمندانیم و اینجا
بهر درمان آمدیم پس عرضه از شدت ملال و عسرت روزگار بدین مضمون انشا نموده
که عسرتیست که در کشاکش غم دل طومار وار در خود پیچیده و از بار مراد چون خامه پای
در زنجیر دارد بخت سیه کار از دود آه کف دهانم را چون دوات قیر گون نموده
یقین اگر بدر می چند چون شجر قرمز سرخ روی فرزین آسمان را اعتراض اجل
تیغ زن سجد خواهد ساخت بیت کسان شهد نوشند و مرغ و بره مرا از دی نان می

بنید تره، پس رندان مجلس عرش فرش کیوان دربان آمده عرضه را به حاجبان درگاه داد
اما شاهزاده بقرینه مقام دانست که عارضه افلاس عرضه بروی ثابت کرده عرضه اش نخواند
فرمود که آنچه محتاج اوست بوی دهند پس او را بر آنچه مدعا بود خوشنود ساختند بعد از
مراجعت او خواص اصحاب عرض نمودند یا ابن رسول الله سبب نخواندن عرضه چه بود فرمود
در آن حال نتوانستم که آثار رذالت طمع از رخسار رجعت طلب را به چشم ملاحظه نمایم و دیده جوا
فتوت چون تواند نظر بروی کرده که از تاثیر خجالت بوقلمون آسا هر زمان رنگی برآید
و از سحاب انفعال لاله وار هر قطره خوی برگل عارضش داغی نماید بیت مرا بروی چنین
دیدن از مروت نیست ،، کسی بدیدن ما کو بیا که منت نیست ملمع شانزدهم در ثمره
فتوت بدانکه فتوت بمعنی جوانمردی است و جوانمردی آنست نفسی را بهر نوع که تواند
از خود شاد کرداند و بحکم ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا هر یک
از جوارح خود را ضبط نماید از تعدی که اگر همه خصم مستحق آن باشد اگر چه قصاص مانع عداوت
نیست ولیکن فی الجمله مشتمل بر دل آزاریست و شیوه دل آزاری از فتوت دور است
چنانکه عفو در حین غضب امریست جمیل و عفو متحلی بزینت حلم از آن اکمل است و بنا
بر مدلول کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته اگر تقیید خشوع هر یک از اعضا را مقید سازی
هر آینه سبب وارستگی روز شمار خواهد بود و سلوک با هر نفس فراخور حال وی از
لوازم عدالت و فتوت است و همچنین با جمیع افراد انسانی بیک طریق سلوک نمودن
از فرایض فتوت است فوق سخاوت باشد چه سخاوت کنایه از بذل مال است بمعنی فتوت

تجارت از

تجارت از ایثار نفس و مال است و همچنین از شجاعت نیز بر باشد از آنکه شجاعت متعلق
دفع خصم است و فتوت مستلزم آشتی با دشمن و گاه باشد که مرد صاحب کمال در این فن
خود را فدای دیگری ساخته سبب بقای حیات وی گردد چنانکه آن سرو چمن لافتی
در شب غار بر بستر رسول صلی الله علیه و آله را آرامگاه سربازی خود دیده و بر آنکه فتوت
حق نمک شناختن است و شکر وی قیام نمودن و حقوق صحبت را فراموش نکردن
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها گویند روزی زن حبیبه خواسته با وی بر بساط عشرت
گسترده چون مدتی برین بگذشت ناگاه آن زن را عارضه دست داده بسبب کوفت آبله
خورشید عارضش را بی نور ساخت عاقبت آن مرد را بخاطر رسید که مبادا از ملال
زوال حسن تزلزلی بخاطرش خطور کرده سبب تلخی در مزاج من تعلق کند پس روزی
سر از خواب برگرفته بنیاد شیون نموده که دریغ هیچ هیچ هر دو چشمم کور شد و همچنین تن
بکوری داده تا مدت بیست سال که حیات آن زن بود چنان کرد که کرد مبادا بر خاطر
آن زن شکسته نگشته حاضر گردد و نیز الحمله قصه آن دزد برین فتوت و حق نمک شناسی
مشعر است و تقریر آن اینکه حکایت نقل است که دزدی شبی بقصد شکار رجابک سوار
عقلش بر سمند اندیشه نشسته و با دو پای جهان پیمای خیالش بر توسن افسون نعل وارون
بسته لاجرم زلف کمند حیله اش جز بغارت قصر ملک عصر بر چین نگشته و زبان خنجر آتش
جز بقصد خزینه شاه نغمه تیز دست کند از غنچه هیچ با دخزان ،، شاخسار را بیک نفس عریان
گر بچند کبوتری گذار ،، کند. از پای او بر دن شود ارا ،، شبی دستبرد خزینه ملک نمود

خزانه که حصار بند گردون بنیانش با دریچه کیوان دم از همسری زدی و پاسبان داران حصن
و نقبش با سپاه انجم لاف برابری زدندی حصارش همچو اهنی پار روئین تن و برجش همچو
از اسیاب قلب شکن فلک کرده در خاک ریزش نگاه ز خورشیدش افتاده از سر
کلاه پس باندک سعی بران خزانه دست یافته از زر و جواهر پشته بسته از بامش بزیر انداخت
و در حین عبور راهش بمطبخ ملک افتاده پاره نمک در گوشه دیده بتجربه تحقیق بر زبان زده
چون قوت ذائقه اش ذوق طعم نمک نمود در زمان طمع از آن غنایم بریده گفت
کز من حق نعمت نداند چشم نمک تو زده دیگرد در آئین فتوت و انصاف روا نیست که بعد از
نمک چشیدن خان نعمت چشم نمک دان منعم شور کرده سخن عشق نمک را اگر نخورده درست
که کور ساخت نمک دیده زلیخا را پس آن غنایم را بر خود حرام کرده همانجا گذاشت در رفت
روز دیگر که خوانسالاران سپهر بهر خورده کواکب بریان حمل را به نمک ثریا شور کرده شاه
خوان مکرمت گسترده گرسنگان صحبت را صلا داد اما گنجور شاه چون بخزینه در آمد دید که
دست نامحرم برسینه دوشیزگان جهان فریب و نوعروسان دینار زیب رسیده بلکه مستی را
اسیر کرده پاره را بسم برده برده تا یافته ره خیال تو از تن برده هوش
آنجا که دزد رخنه کند مهر و مطلع از مشاهده انحال آتش در نهاد خازن افتاده بهر بقعه
بهر سو قدمی نهاد تا بعد از تجسس همه را در حوالی مطبخ ملک یافت پادشاه به خلق دوخت در
حیرت بر روی افزود کیفیت انحال را بعرض ملک رسانیده شاه را نیز حیرت دست داده
پس دزد را به موجب مرضیه و جواهر داد فره مؤکد بقسم وعده داد چون دزد شرایط وثوق

دراویش طلبیدی

ورسوخ کلامش میدانست در زمان حاضر شد که این امر شنیع از من ناشی شده است
اما چون نمک وسوده الماس بهم شنیده بشرط هر که نمک خورد بر از عمر نخورده اگر چه
اول غارتگری بود اما عاقبت که ذوق نمک بکام رسید نگذاشت که کام بر اثر خیال خام
بر دارم می که حرامست و بالت بوده چو نمک خورد حلالت بوده پس شاه وی را
بعواطف و مواهب بنواخت و دزد من بعد از ارتکاب آن فعل قبیح مستغنی گشت لمعه هفدهم
در حسن تدبیر چون در تدبیر نمودن از مرکب معیشت و طی المنزل و امثال ذلک خود به معاونت
تفکر و استظهار تدبر عاجز است در حل عقایدش هر آینه در اجرای خوض نمودن از مقوله
حسن تدبیر است و حسن تدبیر صفتی است بغایت مستحسن حدیث نبوی صلی الله علیه وآله حیث
قال العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن مشعر است بر صدق مدعا پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات
این شیوه را مرعی دارد هیچ سنگ حسرت بر پا کش نیاید مثلا اگر معمول در آغاز کار تعقل
مآل نماید بداغ افلاس مغبون نگردد و اگر مریض در حین صحت تصور صعوبت مرض نماید
بر بیخ خستگی محزون نباشد و نیز این دو کرده بحسن تدبیر گراینده شاید بمیامن حسن معاش
ولطف علاج هر یک از کدورت آلام و اسقام بدر آیند و اگر حیوانات عجم بدین شیوه
مستظهر گشته حل عقود و مشکلها نمایند چنانکه مشهور است که مواجه بعد از مطار مدر از هر دانه
گندم را بدو نیمه میکند تا سبز نشود و روباه را چون هجوم کیک بر زحمت افکند قطعه در مو پنبه بر دهان
گیرد پس بآب در آید بدین ترتیب که نخست دم در آب نهد تا کیک از آن موضع میل بر بدن
دی کند پس کفل پس کمر پس سر در آب فرو برد تا جمیع کیکان در آن موپنبه در آیند دخود

خلاص شود و اثر کوشید در موضعی که آب از جهات اربعه اش باشد وضع حمل کند بجهة اعنی از شر موج
پس بحکم مزیت رای و حیله عقل و انش را مراعات این شیوه زیاده اهم است پس مرد باید
که در حین تشطط به و مصایب و ظهور ملال و غضب سررشته این مهم از دست نگذارد تا
در جمیع امور از شر در زمانه این کشته غبار رنده است بر دامن خاطرش ننشیند و اگر اوقات
شادمان و کامران بوده گوشمال از حوادث نبیند و فی الجمله شعر است بر صدق مدعا
قصه آن بافنده که قماشی بافت چنانکه حلال زاده بیند و حرامزاده نبیند و با وجود عذر و حیله
از رنج قهار نجات یافت و تقریر آن اینکه حکایت آورده اند که رندی را وساوس
افلاس و تهی دستی بر آن داشت که بنای حیله بر وجهی نهد که طایر خیال کنگره اش نیارد
نشست و شهباز خیال با سایش نتواند رسید پس قدم ببارگاه پادشاه عصر نهاد و بعد از
مراسم دعا گوئی کشف مهم صنعت گر اعجاز قرین و هنرمند سحر آفرین که بمن عاطفت شهریاری
باندک مایه توانم قماشی بافت که هر که دیده حلال زاده دارد نقش حرامزاده باشد
و چیزی جز پرده نبیند آری نقش عدم بر صفحه اظهار نه بیند بیت چنان آرم نقش
بر روی کار که حیران شود دیده روزگار شاه از استماع این مقال و تصور این خیال
بغایت شادمان شد که این نوع نقش بدیع و صورت غریب بجهة امتحان خلق حرامزاده نیک
و ملوک را سزاوار است پس نقدی وافر داده باتمام کارش اشاره نمود و مرد عیار
چه زر بجا طرح خرج کرده نه پروای شاهش و نه اندیشه سیاه بیت نه از تیغش
هراس سر بریدن نه از خارش غم دامن کشیدن ؛ روزی شاه وزیر را بجهة تحقیق

از جهه

نزد بافنده فرستاد و مرد کارگر چون از آمدن وزیر خبر شد بناچار بکارگاه خالی از قماش
درآمده پا ظهور مصالح تار و پود بزبان حال مترنم بدین مقال بود بیت بر رشته گره میفکنم

[illegible]

انکه وزیر این قماش را دیده زهر انفعال که نوعی برص ناز و جبین من گردد بیت

[illegible]

پس آن رند نزد خازن آمده که اینک دیباج که حلال زاده بیند و حرامزاده نه بیند
مقرر شد که بقبض شما مفوض شود خازن چون نگاه کرد چیزی در دست او ندید

بخود اندیشید که هرگاه بنظر کیمیا اثر نواب اشرف درآمده و صندوقی نه فرستاده باشد
مرا الفتی که نمی‌فهم پرده جیب خود دریدن باشد بهمه حال در صندوق گشوده فرمود که در
صندوق بگذارد و خازن متفکر شده هر که گمان شعوری بر سر آن برده بشگفت که پارچه در آن
صندوق است از آنچه بود نشان نمی‌یافت و از دیباج معدوم حرفی نمی‌شنید اما چون مدتی
برین بگذشت و استاد در اقامت بر حیل مبدل شد شبی پادشاه راز خود با وزیر وکیل
در میان نهاد و شرط اخفا که مرا از وزن قماشی بنظر نیامده بنا بر مصلحت دیدن بر خود
ستم وزیر گفت بتاج و تخت ملک قسم که من نیز هیچ چیزی ندیدم ولیکن نیز آنچه دیده بود دلشوق
عرض رسانید بیت آه ازین آتش جانسوز که هر ساعت ازو ۞ صد جهان سوزد و یک شعله
نمایان نشود ۞ القصه آنمرد ببرکت حسن تدبیر آن مبلغ را متصرف شده از رنج افتقار نجات
یافت لمعه هجدهم در شامت ظلم الحق خار بن ظلم را جز حنظل ندامت ثمری نیست و مرهم
ستم را جز خونابه ملامت حاصلی نه گفته اند عادل مطبوع جمیع طبایع است اگرچه خود در ارزش
معدلت مستفیض نشیند و ظالم مردود تمام نظرهاست اگرچه طایفه از شعله ظلمش کلههای
داغ نچشند و شاهدات بر صدق مدعا قصه نوشیروان و حجاج که با وجود رحلت چندین
روزگاران مقبول جمیع ملل است و این مطعون کافه امم و جمعی مجتهدین را عقیده است
که معاونت ظلمه را اگرچه در تعمیر مساجد و مناظر باشد حرام است نقل است که خیاطی از بزرگ
کرده ارباب یقین بود پرسید که من بجهة ظلمه رخت می‌دوزم آیا از زمره معاونین ایشانم
وی فرمود آنکه ترا سوزن دهد معاون است و گفته اند که تیر آه مظلومان در دم بهدف

اولاد السود

اجابت رسیده خانه وجود ظالم را چون آشیانه زنبور مشبک میسازد کما قال عز شانه
وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و نیز شاهدات بر صدق مدعا حدیث حضرت
نبوی صلی الله علیه و آله کما قال دعوة المظلوم مستجابة وان کان فاجرا از نوشیروان
عادل پرسیدند که ترا با وجود چندین ظلم کدام تجربه بکیش معدلت راه نموده
گفت روزی برای سگی جثه دیدم ناگاه پیاده در رسید و پای او را
بسنگ نهاد و بشکست چون برخی راه برفتم پیاده را دیدم که سیاه
خونش پامال نموده راکبی پیدا شد و مرکب را چنان
می‌باخت که پای پیاده را از قص ساخت و هنوز
از نظرم سوار غایب نشده بود که دیدم پای
اسبش بسوراخ موشی رفته پای راکب
و گردن مرکب بشکست پس از روز
مرا یقین شد که آتش ظلم
خانه سوز عمر ظالم است
پس همان بهتر
که بر دعا

[illegible]

صورت لیلی و طبعش بوفاش طاهر سیرت مجنون بیت بنوعی در صفای باطنش بدابر [illegible]

کربو دش همچو می در شیشه مغز استخوان پیدا ؛ روزی عزم مسافرت قدم سعی در طی مسافت
وبدین مقال مترنم بیت بسته بار عجب غربتی ؛ همتی ای اهل وطن همتی ؛ لقضا از قطع منزلی چند
روزی جمعی از دزدان خون نوش که دست فتنه طعن سنانشان را بزهر قهر آب
داده و سیاف آشوب الماس تیغشان را بسنگ ستم تیز کرده بیت
سختی دل جمله تیره مزاج ؛ دکان ستم را از ایشان رواج ؛ بعابد برخوردند
وبطمع مال خون وی را احلال دانسته آهنگ قتلش کردند بیچاره
آغاز جزع کرده که از فزع اندیشه نمایید و بجهه زنده بگور
زنده دست میالایید بیت ترک ستم کن ز ندامت
بترس ؛ وز فزع روز قیامت بترس ؛ و من
عهد میکنیم که اسباب را بحل کنم و مرا به
در دار دنیا با شما مضایقه باشد
و در عقبی مطالبه پس آن
سیه دلان زرد
گوش چشم بگوز
سرخ کرده

[illegible]

این مقال تبسم نموده گفتند این ساده دلی ادعای قرب حق میکند و حق آنکه جاهلانرا

چندان در

چندان قرب و منزلتی نیست نه بینی که حضرت کلیم الرحمن در قصه ذبح فرموده که اعوذ بالله ان اکون
من الجاهلین خون خواهی از فوجی کلنگ چگونه آید اگر در کشتن اندک تأملی میرفت اکنون بیجا
تکامل نیست تیغ آخته عابد را بقتل رسانیدند بیت کشته تیغ تو هنگام شهادت میگفت ؛
جور امروز ترا پرسش فردائی نیست ؛ اما چون اندکی برین گذشت صدای کشتن عابد در همه
افتاده و چون همگی اهل آن شهر که مطاوعت وی را بگردن رضا انداخته و ربقه مطاوعتش را
ربقه ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملالت اثر جمله مضطرب گشته به تجسس قاتلش
قدم کشادند بیت خون چکان است سر تیغ ستم قیر سم ؛ که در آخر بدر خانه قاتل برود ؛
گویند روز عیدی که عامه خلق در مصلی معهود بوظایف عبادت معبود مشغول بودند آن
دزدان دغا پیشه در گوشه بقصد شکار دام سجاده گسترده بودند ناگاه فوجی کلنگ آمده
فغان درگرفتند چنانکه همه خلقان از آن کیفیت و شور در تعجب ماندند در آن حال بی اختیار
بر زبان یکی از دزدان جاری شد که گویا این طیور خون آن زاهد بمقتضای وصیت
وی از ما طلب میکنند پس جمعی از ایشان شنیده بعرض والی شهر رسانیدند حاکم شتابان
رفته در ایضاح آن امر مبالغه نموده ایشان را به انکار پیش کرد والی باندک زجر
و شکنجه جمله را بدانچه رفته بود معترف ساخت آنگه هر یک از ایشان را بعقوبتی هلاک نمود
ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب بیت دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان
امان نداد که شب را سحر کند لمعه نور دهم در مذمت خدعه بر عارف را در جمیع امور
از خدعه عار است و موجب شرمساری روز شمار و عقوبت از شامت آن بجانب

صاحب مایداست کما قال بوشانه ولا یحیق المکر السیئ الا باهله و گفته اند در میان برهان
بوم شوم است زیرا که طبعش بخدعه راغبست و رقیه این خار در خاطرش راسخ و همانا
که خدعه بصفاتست اشبه است چه خصم اگر بدو دها موصوف است فریب دادن وی
از کمال دون همتی و عاجز کشی است و خدا یرا بازی دادن محال و اگر بکیاست معروفست
ناوک غدر و حیل چون تیر هوا ها بجانب رای ایل است و در جمیع مواد مذموم است مگر در
بعضی امور که اقدام بدی از جمله کیاست است اول محاربه و دفع شر دشمنان که گفته اند
الحرب خدعة همچنین در تسخیر قلاع و تسلط بر اعدا و رهایی از چنگ ظالم و ضابطه درین امر
آنکه مطلب مصلحت جیل است روا است و اگر مقصد مفسده قبیح است خطاست پس تا ان بهتر که
خردمند با اهل قرابت و ابنای جنس و مصاحب و رفیق و اهل خانه راهی بر می داشته بکری
حیله گراید و از جاده مستقیم صدق منحرف نشده بمقوله الخداع رغبت ننماید که عاقبت
چون محوزه محیله فضاحت نوزد و تقریر آن آنکه حکایت آورده اند که زالی سحر آمیز فسون
انگیز که پای وهم جهان گرد در الکند تدبیرش در بند کشیده و کردن اندیشه بند پرواز زا
سعد تزویرش بقید آورده که سپاه خرد از هم شبیخون فسونش پراکنده و سرهنگ فهم
از سهم دیو ریوش سرافکنده بیت پر فلک با همه نیرنگ و مکر کرده ثبات کردی اد
اعتراف روزی کیسه برداریدی که از حیرت طلعتش عقد ثریا سررشته گم کرده از فرط
شعوذتش خوبان جهان دندان طمع از حسن خویشتن کنده بیت مقنعه چون دل ملکوتیان
منزوی همچو چشم ابل پنهان نزد حرانها برده استدعای مبلغی قرض نموده باز دکان بسته

سرکیسه را مختوم ساخت و درحین تسلیم کیسه را ببصیرت صیرفی نظر صراف است کیسه تسبیحی سر بمهر بنهان
صورت بجای آن رشته سبحه عوض مروارید مرجان ساخت و زر را از صراف گرفته مدتی معین
قرار داده فرار نمود بیت درین دیر کهنه دیر بنیاد عجب عاقل نهاد است آدمی زاد
اما چون مدت موعود مضاعف شد و از راهبن اثری ندیده صراف دانست که زر بر محک بخت
کم عیار آمده و چرخ روئین تن چون درم قلب با او در صدد دورنگیست پس بزبان حال
دستان سرای انتقال گردید بیت روز اول که دیدمش گفتم انکه روزم سیه کند اینست
بعد از یاس تمام چون سر کیسه گشود کاسه بخت سرنگون دید پس از مشاهده سبحه زنار دار
بر خود پیچیده و ناقوس ناله را بدر خانه قاضی برد که گلشن زهراء شریعت غرا نبوی صلی الله
علیه و اله از سحاب عدالتش شاداب باد و در روضه غرای مصطفوی صلی الله علیه واله ارسلان
اطلاعت سیراب بیت از دست درد دلم که اگر پیش آب چشم بردارم آستین بدود تا بدامنم
زند فسونگر بر بانت این سبحه کیسه زر از من ربوده و رخ نهان نموده اکنون در چاره کار
مشکل و درین بحر بازینهار متحیر چاره کن که کارم از دست رفت و تعمیر دلم کوش که
بپاشیش شکست بیت تمنای دلم کن زود حاصل وگرنه هم تنم مرده و هم دل اگر در قضا
قدری احتیاط کنی و رضای محشر ذل فضاحت نکشی قاضی چون مختصری از آنچه تحریر شده
شنید با خود گفت اگر بر خلاف قواعدی که از منهاج صواب که ارشاد دارم عمل نمایم
خللی در احکام و در احکام شرایع بهم رسید پس از لمحه تامل فکری بخاطرش رسیده گفت صلاح
در آنست که صفحه چهره لعل گون شبی بیاقوت خون مرجانی کرده و گهر اشک الماس شره ریزان

و در محلات و شوارع فریاد بر کشید که از جور چرخ فیروزه گون رنگ روی کهربائی بر من چون
شبه سیه گشته زنی که مرواریدی نزد من بودیعت نشسته و اکنون دزدان چابک دست
آنرا از من ربوده اند و مرا موش عزلت نشستم شاید که آخر در کذر آمده مرغ طمع زال
در اشکال بهوس دانه دیگر آهنگ حلقه دام کند بیت حوای از غم شوی آزاد کن خود بطمع
مرغ را کر نه حرص تنقید در دام ؛ پس بر در صراف برشک ریزان کرده کوچه و محله میکشت
و مضمون ماضی ابقا مینمود کویند در اشکال آن عجوزه وارد شده چون چشمش بر صراف
افتاد بعد از استماع انتقال با خود بسیج به از آن نیست که بهنجان که بیرون زر سکه
داغ بر نقد دلش زده م بدعوی لولو نیز کره بر رشته خاطرش بر انگنم مصراع صیاد
عمدا می نهد دام از پی کار دکر ؛ پس کریبان صراف در آویخت که آن کیسه از آن منست
تراد یک طمع در جوش هیجای که بموج تزویر آید برتش من زنی این خود صورت
چون انکار از محل فصل نزاع ندید ندکشان صراف را نزد قاضی برد که مرواریدی
که این مردم از کیسه اش با فسون بیرون ال منست داو درین دعوی کاذبست
رهن من به هر زر خود دستاند قاضی چون از زن اعتراف شنید کیسه را حاضر ساخته
بعد از آنکه احقاق حق صراف نمود زن را بجنایت خیانت مستلزم فرمود بیت که
بدی کرد بد یار شد ؛ هم بد خویش کرفتار شد لمعه پنجم در مذمت حسد بدانکه
حسد داغ بر صفحه رحیص انسان که صاحب داغ انگشت نمای خلق دارد و بحکم قل اعوذ
برب الفلق من شر ما خلق یعنی شر عاصی اذا وقب و من شر حاسد اذا حسد هر آینه را

عاشق را اجتناب از شمات حسد او لازمست چه آتشی است خانه سوز و ناوکیست جگر دوز بنابر
مدلول الحاسد مغموم و الحریص محروم حسود از تشنعات ملال ایمن نخواهد بود و حکما کفته اند
الحسد یقتل الحاسد ان یصل الی المحسود یعنی حسد حاسد را بکشد قبل از وصول بدان جری

[illegible]

این مرض بحدی باشد که بر خود نیز مال دیگری روا ندارد و کویند سه تن حسد پیشه حریص
اندیشه روزی بهم جمع آمدند و هر یک از ما فی الضمیر خود رمزی معیار را اظهار می سنجید
نخستین ایشان کوشش را استعداد نایره حسد کرد است که نفس از مال خود در کف کفایت

حسود دم چون صلاح در آنست که به پسر وی درآویزم که این پسر از منست دائکه عرشش برآمده پسر تو بود
شاید بحمایت فیلسوف تدبیر پسر از وی گرفته داغ جراحت خود را بدین مرهم دوا کنم و اورا بداغ
فراق مبتلا سازم بیت دو ان همی است سخت بدشمن زبون شدن بیمار و بر و ستیزه
برافلاک کرده ایم ؎ پس در پسر آویخته روی بزن همسایه آورد که این پسر از من است دائکه
عرشش برآمد پسر تو بود زن مضطرب کشته فغان برکشید که این خیال باطل است و اندیشه
محال مگر سودای فاسد بر مزاجت غالب شده یا داغ جنون بر سرت کل کرده نسبت بنوت
نه تعدیست که بدزدی توانش ربود و رابطه قرابت نه لباسی است که بعنف شاید ش
غصب نمود مصراع داغیست غم عشق تو برخود نتوان بست ؎ با سوز پسر چند روزی لبر به
تا تر سعادت بدامت افتد والا ببطالت اوقات کوشیدنست بیت صبوری کن در
این غم روزکی چند ؎ نماند هیچکس جاوید دربند ؎ چه کوی افغان و خیزان به بود کار ؎ هرانکه
کو فتد خیزد دگر بار ؎ هر چند آن زن ازین نمط افسون خوانده سود نداشت چون در آن
بیابان گفتگو بپایان نرسید نزاعشان بصداع کشید و مقالشان بجدال انجامید
ناچار بهر دفع مناقشه روی بمحکمه حکمه داود علیه السلام نهاده مضمون ماجرا را بعرض
همایونش رسانیدند داود علیه السلام چون هر دو را مدعی دید و برطبق مدعا هیچ
یک از آن دو مدعیه را شاهدی ندید ناچار دست تصرف را حجه دانسته کودک را
بصاحب تصرف داد گویند سلیمان علیه السلام در انحال بنابر قضا هستن با کودکان
محله گرم بازی بود چون بر حقیقت دعوی و کیفیت محاکمه مطلع شد مجلس شرع شریف

دیگری شوانم دید ثانیاً کفت این خود سهل است مرا چندان غالب است که دریغم آید که دیگری
بدیگری عطیه دهد مرا خشم آید ثالث کفت شما هر دو تن درین مرتبه پست پایه و تنک مایه اید مرا خود
آتش حسد بنابه سینه سوزانست که اگر شخصی بمن نیز چیزی بخشد از غصه هلاک میشوم اما مرد صاحب
صاحب کمال آنست که من جمیع الوجوه بر نعیم مزخرف دنیوی دل نبسته و از سر غیرت عبرت
از دنیا کرشمه دیناری بهای عشوه های این زال کهن سال ندهد ما سوء المزاج حسد
تمامتش برسام نداشت مبتلا نزد چه بسیار بود که صاحب حسد خود را
رسوا نموده خبر رنج بیهوده و زحمت بیفایده چیزی بوی نگذارد
چنانکه آن زن فرزند غرق شده را و تقریر آن اینکه
حکایت آورده اند که در زمان خلافت
داود علیه السلام روزی دو زن
که بهمایکی هم دل بسته بودند
هر یک پسر خود برگرفته
بعزم کاری
راه

صحرا بود [illegible]
اسهای لیلی همان [illegible]
الگذشتی [illegible]
هم بساط [illegible]
گرد آب افکنده [illegible]
دریای [illegible]

فراموش اما چون مادرش بده انحال بمود دموی کنان دمویه کنان برسر غدیر
آمده دید که عهد حیات پسر بجرم ممات مبدل کشته و زمانه بخنجر مرکش قربان ساخته
پس با خود اندیشید که رخسار اشک را الگلگونه خوناب جگر غازه کشیدن خوشادی

کرد چو

پدر آمده بعرض جناب نبوی آب رسانید که اگر خاطر عاطر همایون برضا ایما نماید حکمی دیگر
مرا درین باب بخاطر رسیده چیست میانه دل و تیر تو ماجرائی هست چنان بپرس که نه
سیخ سوزد و نه کباب پس داود علیه السلام در التفصیل آن ماجرا اشاره نمود پس
سلیمان علیه السلام خادم را فرمود که تیغ آب رنگ آتش طبع این پسر را بدو نیمه کرده
هر نیمه را بمادر بده تا هیچیک محروم نباشند زن اجنبی چون تسکین نایره خود را در
ریختن خون پسر میدید گفت بدین قضا رضا دادم سلیمان زاد و خاک کرد اما چون در قصه
کشتن پسر شنید فریاد برآورد که دست ازدی بدارید که من از حق پسر خود گذشته
پسر را بوی بخشیدم و بداغ فراقش سوزم به که با تمش در نشینم از دو ریش یک
ریزم بهتر که خود دیجان او غوطه نیم چیست باغبان چیدن گل سخت عقوبت دارد
بلبلی در قفسی به که گلی در سبدی پس سلیمان کشف پسر از آن تشت متصرف شود

که او درین دعوی کاذبست ختم کتاب شکر که این نامه بعنوان
رسیده شیر از عمر بپایان رسیده راهی سعادت بخت
دفتر دری اقبال که بمعاضدت توفیق همت
ارباب نظر در طی این نامه نامی
توسن خامه خامی کرد
و قطع بیابان
نمود

خود را بپایان رسانید الحمد لله رب العالمین و صلواة و السلام علی خیر خلقه محمد

صلی الله علیه و آله

صلی الله علیه و آله سیما ابن عمه و وصیه و داماده علی ابن ابی طالب صلوات الله
و سلامه علیه و یازده فرزند او صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم
الدین تمت الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید
اقل خلق الله کلب آستان علی عمرانی عبد العلی نائینی
ابن مرحوم مغفور الحاج میرزا حسین النائینی عفی عنه
در دولتخانه مخدوم و فاداری لا ابو القاسم
تحویلدار اتمام یافت از خواننده
التماس دعا و فاتحه
بجهه خود

و والدین خود دارم امید که جناب اقدس احدیت عز شانه بحرمت پنج تن

آل عبا محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین و
تسعه من ذریة الحسین صلوات الله علیهم اجمعین
که دهگان از شیعیان آنها را بنور رحمت
خود بیامرزد از تصدق سر آنها
والدین کاتب را
فی [illegible] شهر جمادی
الثانی

بازبینی شد
۱۳۷۱ ش

قباله نکاح [illegible]

زینت [illegible]

زیور عروس کلام حمد و ستایش خداوندی است لایموت و لاینام که ماشطهٔ قدرت کاملش
رخ رنگارنگ شاهد وجود در انغاره نمود و آرایش فرمود و دلاله حکمت بالغهٔ عروس
شهود را در حجله نمود جلوه گر نمود و بهیئت او دست داماد نسیم بهاری نقاب از رخسار
عروس گل بگشاد و نطفه باران نیسان در رحم صدف از صلب سحاب قرار بنیاد بیت شعر
ابر افکند قطره سوی یم ** ز صلب آورد نطفه اندر رحم ** از آن قطره لؤلؤ لالا کند **
وزین قامتی سرو بالا کند ** دهد نطفه را صورتی چون پری ** که کرد است در آب صورتگری **
سبحان الله خلق الازواج کلها مما تنبت الارض و من انفسهم و مما لا یعلمون و درر این
درود نامعدود و زیب از عروس نعت رسول مجید محمودی باید که اول ما خلق الله و اشرف
ماسواه الذی ولدت منه لبیته بحوراء و سیدة النساء و زوجها بنصر الذی هو قال
فی شانه لحمک لحمی و حبک حبی فی الکل و الملاء علیهم صلوات الله الملک الاعلی و علی اولادهم الذی
هم نجوم سماء النجباء و النقباء و التقی اما بعد چون وحدانیت و فردانیت مخصوص ذات خداوند

احد الذی لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفواً احد است و بنای عالم هستی و بود و شهود
و نمود منوط بازدواج و ارتباط و امتزاج و اختلاط آمده تا نطفه از خشب در شیمهٔ صدف
قرار نیابد مریم را تولید لؤلؤ آبدار نشاید و تا عروس شاخ با داماد باد بهاری
عقد صحبت و آغوش نبندد تولد اطفال اثمار نشود لهذا از آنست که خطاب مستطاب
ربانی ذات که وانکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء
یغنهم الله من فضله والله واسع علیم و حکم محکم رسول سبحانی است که النکاح سنتی فمن رغب
عن سنتی فلیس منی لهذا در ساعتی سعید و آوانی چون صبح عید بحکم رب مجید و امر سید
ابرار و عقد صحیحه شرعیه تحقیق پذیرفت فیما بین عالیجاه فلان و عالیجاه فلانه بصداق

[illegible]

اما بعد چون یکتائی مخصوص خداوند یگانه ایست که ذات اقدسش مصون از احتمال
دوجود مقدسش محمول از اتصال ولیس کمثله شیء وهو السمیع العلیم است وبنای
عالم هستی منوط بامتزاج ومربوط بازدواج اثمار ازبطن شاخسار موقوف بنقد محبت
وآغوش اغصان وباد بهار آمده شعر در طرف باغ باد بهار عروس شاخ چون متصل
شدند ثمر آمد آشکار تا سرو قامتی بگلی همنشین نشد پیدا نشد بباغ جهان سرو گلعذار
بناء علیه بجهة کثرت توالد وتناسل مرشد کل وهادی سبل بامور بامر حق آورند خطاب
وانکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله
واسع علیم فرموده النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی ولهذا امتثالاً بشال
رتبه وخطاب رسول سبحانه در ساعتی سعیده واوانی چون صبح عید واقع شد عقد مناکحه
صحیحه شرعیه فیمان عالیجاه رفیعی کجاه عزت وسعادت همراه نجدت ومجدت شأن فلان
خلف مرحمت وغفران پناه جنت ورضوان آرامگاه فلان غفر له وعلیاحضرت مریم سیرت
آسیه سیرت خدیجه طینت زبدة المخدرات الزاکیات وقدوة المطهرات النامیات
البالغة العاقلة البالغة الرشیدة وهی المسماة بفلانه بنت فلان بصداق مبلغ فلان
من حیث صارت المسماة المذکورة حلیلة له وعلیها الاطاعة والمطاوعة وعلیه المهر والنفقة
کیف شاءت وطلبت وبعد ذلک حاضر شد زوج مشار الیه ومصالحه صحیحه شرعیه نمود با زوجه
موی الیهاکی تمامی فلان مبلغ ومقدار فلان تمت ال

[illegible]

کامل که جز حضرت مفترض الطاعه ختمی پناهی مقصود نیست نقطه اولین و آخرین
افراده ونقطه آخرین عین اولین صلی الله علیه و علی آله المعصومین الصادقین اجمعین
الکتعین سیما ابن عمه علی اکبر من ان یصفه الواصفین اما بعد عقد مناکحه واقع شد
فیما بین عالیجاه رفیعی جایگاه فلان و علیا جاه عالیه جایگاه فلانه بصداق مبلغ فلان

[illegible]

کوس شاهد صلوات اشرف موجودات است که عروس حقیقتش را در حجله
لی مع الله وقت پرده لایسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل حاجب اغیارست
و شمع جمالش را در جمع بزم آفرینش اضافتی متعالی از تصور اوهام و افکار
محمد کاظم الغیظ والعافی عن الناس علیه و آله عموماً صلوات علیهما لا تقاس
خصوصاً آراسته زیور لا فتی الا علی المقول فیه شعر و هل زوجت فاطمة غیره
و فی غیره هل اتی هل اتی و بعد عاقدان عروس ذاتش خاطبان ستوده
صفتش را شاهد ظهور همینی در عقد دوام خاطر حقانیت فرجام است که عروس
وحدانیت نامزد ساحت آرای حجله احدیت است که پرده اشعه انوار وجود
از نواظر آفرینش محجوب و مستور است و با غایت خفا در مرایای ممکنات
بنهایت شهود و ظهور رونما سوی را از ترویج عروس ازدواج ناگزیر است
از آنکه مقدمتین مناکحت و مزاوجت را نتیجه حصول کثرت است و آن مطلوب
مقتضیین فطرت و خلقت زیرا که غرض از آفرینش ممکنات استتار در مرایای ذات
و شهود جمال جمیل شاهد ازل در مرآت و چون تعدد مرایا تکرر تماشای
سیمای زیبای شاهد باقی را که غرض است مستلزم است پس تعدد مرایا مطلوب
مقتضین فطرت و خلقت ابنای عالم و بنا بر اینست که حکم مناکحت اهم احکام الهیست
کما قال الله تعالی وانکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء
یغنهم الله من فضله والله واسع علیم و حکم محکم رسول رب العالمین است که النکاح

سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی لهذا در ساعتی فیروز و اوانی چون روز نوروز
عقد مناکحه صحیحه شرعیه تحقق پذیرفت فیمابین فلان و فلانه بصداق مبلغ فلان

نکاح نامچه

عروس ستایشی که مشاطه طبع روانش بزیور فصاحت آراید و شاهد نیایشی که دست
خاطر وحی ترجمانش از پس پرده ضمیر بحجله گاه زبان متمکن نماید نامزد مهر نعمای بالغه
پروردگار و آلای ستوده کردگاریست که بحکمت بالغه اش امر تزویج آحاد کاف
و نون فرمود و بتزاحم طفل بدیع المنظر فیکون از مشیمه قدرت حجاب فقدان
از چهره زیبا گشوده عروس زیبای فلک را عقد لآلی کواکب رخشان که عقد انامل تصور
و خیال از احصای شماره حبابش بقصور اعتراف دارد و از غایت گرانبهائی جوهر
عقل از تشخیص اعشار قیمه آن بصفت عجز اتصاف و شاخ کردن آن اعتبار فرموده از برای
بوستان مصاهرت محمد علی را بغر کلی کل جعفری کفویت فاطمه رسانید و اثمار
فیروزه این شجره کفویت دو ریحانه دل مصطفی حسن و حسین را بر دمانید مفتاح اقرار
مرتضوی را انا عبد المحمد فاتح ابواب اعتراف روح الامین انا عبد العلی ساخت
و گردن مباهات قضا را از وضع سر اطاعت بر آستان ارادتش که انا الطالب اقطع
تفرقه قهرمانی عالم امکان افراخت فسبحانه عقد عروس الوحدانیة فی محل
ازل الآزال و قدس واحد ما اتخذ صاحبة و لا ولداً فعاش الی ابد الآباد
بما کفو ولی بحال و فزاید گرانبهای الفاظ بدیع که شاهش فرق کواعب اتراب مضامین

ظاهرا شاید

ظریف را شاید عقد صلوات زاکیات حضرت خاتمیت را اجزای یقین بخشای
کل است که تا پای خواستگاری اولیت تعین و حدوثش که متفرع بر اصل استعداد
و قابلیت قبول فیض فیاضی است بی هیچ واسطه در میان نیامده خاطب قضا در محفل
ازل خطبه تزویج زیبا عروس افاضه وجود منبسط بر اصهار ماهیات ممکنه بر زبان
جاری ساخت محمد خاتم حسناء الخاتمیة و عاقد عذراء الافضلیة علیه و آله الطاهرین
سیما ابن عمه علی الذی صار بنه ماشطة عروس الدین بکلفونه و ماحی المشرکین صلوات الله
و جمیع بریته اجمعین و بعد چون علت غائی آفرینش عالم معرفت خداوند یگانه است
و ظرف این گوهر گرانبها جز بواطن بنی آدم درخور نیست و بقاء نوع انسان جز
بتوالد و تناسل صورت پذیر نه و همین مبتنی بر مزاوجت و مناکحت است که اوامر
یزدانی بنصوص آیات قرانی در ارتکاب آن با تاکیدات شایان وارد و منها
قوله تعالی فانکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله
من فضله والله واسع علیم و منها فانکحوا ما طاب لکم من النساء مثنی و ثلاث و رباع
و احکام حضرت مفترض الطاعة مصطفوی بنصوص احادیث نبوی در التزام آن متواتر
و منها قوله علیه السلام تناکحوا تناسلوا فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة و منها النکاح سنتی
فمن رغب عن سنتی فلیس منی بنا علیه در بهترین وقتی از اوقات و خوشترین ساعتی
از ساعات عقد مناکحه صحیحه شرعیه واقع شد فیمابین عالیجاه فلان و علیاجاه فلانه بصداق
مبلغ فلان تا آخر والسلام علیهم

نکاح نامچه

خوشترین نغمه که زخمهٔ مضراب قلم دو زبان رخنه در او تار سطور صفحهٔ بیان نموده هوش گوش
از استماع صوامع کروبیان ملأ اعلی رباید و نیکوترین ترانه که عندلیب هزار دستان
خوش الحان زبان بر شاخسار باغ جنان با آهنگ راستی سروده زنگ کدورت از
آینهٔ خاطر عشاق زداید زمزمهٔ حمد مؤلف القلوب ذات عظمت شانه و جلت کبریائه
که محفل نشینان بزم طرب وصال را بزیر و بم یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم مترنم ساخته
و جرعه نوشان مجلس اتصال را از نوای فانکحوا ما طاب لکم من النساء مثنی و ثلث و ربع
صهبای ترخص غایت فرموده و مخالفان دایرهٔ اتباع را حلقهٔ و ان خفتم الا تعدلوا فواحدة
در گوش نصیحت نیوش کشیده زهی خالقی که جمع نشینان بزم غنا را بترنم فانکحوا الایامی منکم
والصالحین من عبادکم و امائکم بر بساط انبساط برقص و نشاط بر آورده و خهی رازقی که درد
نوشان شراب رنج و جفا را از سبو غبر زبان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله بسرور و نشاط
بر انگیزانیده مصوری که ماشطهٔ صنعش سر انگشت عروسان باغ روشان را بسته نگار لا یبدین
زینتهن الا لبعولتهن نموده و کحل الجواهر قل للمؤمنات یغضضن ابصارهن سرمه سای دو چشم
عفت ایشان کشیده و زیور یحفظن فروجهن پای عصمت ایشان را بدامان دلربائی پیچیده و بند ای
لا یضربن بارجلهن زینت افزا گردانیده ناظمی که در مقیاس قیاس و مقیاس اقتباس
نخست شاهدان کثرت معنی را از مطلع نزول امکانی تا مقطع صعود لاهوتی در بیت وحدت
دم زد است دلالی مضامین رنگین ترکیبات هیولائی را از بحر بسیط بیرنگی به نیرنگ وجود

حمی

حمی از کمید کرم ما رکرده و صنوف صلوة زاکیات و الوف تحیات وافیات بر حبیبی که
در مقام حجاز قانون النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی ساز و باد ف و چنگ
تناکحوا تناسلوا تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة و لو بالسقط دمساز گشته و اسطه عقد
غیب و شهود و ماشطه رخسار شاهد وجود بار یافته بارگاه دنی فتدلی محرم حرم قاب قوسین
او ادنی خلوت نشین حرم سرای افلاک مخاطب بخطاب لولاک شهی که از مستقر سلطنت
وجوب رایت نزول در منازل حدوث دهقان بر افراخته و در ظل اعلام انوار سیحون ش
ماهیات اعیان ممکنات را اجمل مطایای وجود منزل بمنزل بعرصهٔ ظهور روز بروز آورده
نبی ساحت چمن شهود در امضرب خرگاه رسالت و نبوت ساخت علیه محمد کازل تا ابد
هر هست بار آتش نام او نقش بست و طبق طبق تسلیمات بلانهایات و تحیات نامیات
نثار باش نثار بر دوش بر گزیده جمله ایجاد که عقد قبول و ایجاب او عقده گشای
مثل نوره کمشکوة فیها مصباح گردیده وارث منصب خلافت و ولایت و شهسوار مضمار
امامت و هدایت سابق نفوس الکلین و قاید الغر المحجلین سیف الله الضارب و شهاب
الثاقب مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی ابن ابو طالب
علیه السلام چه گر نبودی ذات پاکش اولیتش را سبب تا ابد خواستن بودی
آدم غرب و رواحل تحیات زاکیات بلانهایات و قوافل تسلیمات وافیات بر سر مرقد
مطهره و مزار منوره سایر ائمه هدی و مصابیح تقی که هر یک فروغ حضرت باری و فروزان
گوهر مخزن سر الهی اند باد صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین بعد الحمد و الثناء و صلوة

نبی سید الانبیاء و سید الاوصیاء و ائمة الهدی صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین

از آنجائیکه خطیب خطبه الست اجابت قالوا بلی و ربنا عقد ارتباط و اختلاط مکنونات را
بتدریج و ترتیب اقتضای تزویج و ترکیب داده و قبول اعیان ممکنات ایجاب وجود را
مستلزم زوجیت افتاده ماشطه فیض لم یزلی در پس پرده عنایت ازلی از پی تزویج و تالیف
حرف وجود شاهد عین ثابت اشیا را بطراز استعداد و قابلیت آراسته در حجله حدوث
نشانید جواهر عقلیه و صور کلیه و مواد قابله مجردات و مادیات را که متولدات این ازدواج اند
از ازدواج عدم بر بساط انبساط هستی کشانید جنبش نفس رحمانی از بحر عقل تا هم وجود موجها
بعد موج جواهر زواهر و لالی متلالی بر کنار انداخت و مؤلف مشیت سبحانی زوجا بعد زوج
منعقد و مرتبط ساخته نفس انسانی پدید آمد طبیعت فاعله با ماده قابله در حجله شهود عقد برکت
پذیر بستند ازین ازدواج بدن جسمانی مزاج گرفت بناءً علیه در زمانی از صروف نحوست
پیراسته و بصنوف سعادت آراسته عقد بنا که صحیحه شرعیه و مزاوجه صریحه اسلامیه شایسته
و مقبول شرعین جاری و واقع شد فیما بین عالیجاه رفعت و معالی جایگاه عزت و سعادت
و نجابت همراه شوکت و اجلال دستگاه سلالة الاماجد میرزا فلان زید عزه خلف مرحمت
پناه جنت آرامگاه فلان غفر له و عالیجاه متعالیه جایگاه عصمت و عفت همراه السیدات المخدرات
الزاکیات العفیفه الرشیده العاقله البالغه الباکره فلانه بیگم زیده عفتها و عصمتها بنت مرحمت
پناه جنت و فردوس آرامگاه الواصل الی جوار رحمة الله فلان غفر له بصداق مبلغ فلان
تبریزی موصوف اشرفی سکه مبارکه فلان عددی فلان فی تاریخ فلان

در ذکر نسب حضرت سرور کائنات و خلاصه موجودات و خاتم انبیا و سرور اصفیا
محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله اجمعین الطیبین الطاهرین باین تفصیل است که نوشته شد

محمد بن ۰ عبدالله بن ۰ عبدالمطلب بن ۰ هاشم بن ۰ عبدمناف بن ۰
قصی بن ۰ کلاب بن ۰ مره بن ۰ کعب بن ۰ لوی بن ۰ فهر بن ۰ مالک بن ۰
النضر بن ۰ کنانه بن ۰ خزیمه بن ۰ مدرکه بن ۰ الیاس بن ۰ مضر بن ۰
نزار بن ۰ معد بن ۰ عدنان بن ۰ اد بن ۰ ادد بن ۰ الیسع بن ۰ الهمیسع بن ۰
سلامان بن ۰ نبت بن ۰ حمل بن ۰ قیدار بن ۰ اسمعیل ذبیح بن ۰ ابراهیم
خلیل بن ۰ تارخ بن ۰ ناحور بن ۰ ساروغ بن ۰ ارغوای بن ۰ قالغ بن ۰
عابر بن ۰ شالخ بن ۰ ارفخشد بن ۰ سام بن ۰ نوح علیه السلام بن ۰ مالک بن ۰
متوشلخ بن ۰ اخنوخ بن ۰ الیارد بن ۰ مهلائیل بن ۰ قینان بن ۰ انوش بن ۰
شیث علیه السلام بن ۰ آدم ابوالبشر علیه السلام ۰ ذکر نسب سرور اوصیا
علی مرتضی از ابوطالب پدر آنحضرت که پسر عبدالمطلب است تا آخر صلوات الله علیهم
اسامی آنحضرت که خدا در قرآن مجید ذکر فرموده رسول ۰ نبی ۰ امی ۰ مزمل ۰
مدثر ۰ مبین ۰ احمد ۰ محمد ۰ مصطفی ۰ کریم ۰ نور ۰ نعمه ۰ رحمت ۰ عبد ۰
رئوف ۰ رحیم ۰ شاهد ۰ مبشر ۰ نذیر ۰ داعی الی الله ۰ سراج ۰ منیر ۰ منذر ۰ عبدالله ۰
مذکر ۰ طاها ۰ یس ۰ کنیت آنحضرت ابوالقاسم ۰ روحی و روح العالمین له
الفداء

[illegible]

هرگاه خواهند پول رایجی را
سعید کنند که حرف در حرف
از و کم نشود از روی تومان
گیرند و پانصد دینار که دیک
و نیم باشد مبلغی را حشو مینویسند
واز و موضوع میکنند دو دفعه
یکی دفعه عشر مبلغ را و یکدفعه سه عشر
از عشر را و باقی می آورند هرچه باقی
میماند تومان پنجدینار هم از اصل
حشو موضوع میکنند ایضا باقی میکشد
هرچه باقی ماند سعید آن مبلغ خواهد است
که رایج بود و طریقه آن است
[illegible]
و همچنین از روی همین هر مبلغ که بخواهند
مینویسند در هزار تومان دو دینار
و نیم تفاوت میکند [illegible]

معما بجزو
[illegible]
سی بیت بداده بهر [illegible]

باسم قاسم

یک تنگ کاغذ و نیم کنجد
نام بت من در و بکنجد

[illegible]

روح عالمیان فدای آن
دیگر کسی نبود که شمار اسپاسند
اگر موجودی بود او هم [illegible]

[illegible]

بحرف مجموعه قدر و شرف
لولاک لما خلقت الافلاک

[illegible]

خورشید کی بدر شود کامل
گر عکس دهد باده در [illegible]

[illegible]

ابرنار

زینت کتاب بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

خطبه که روز عید سعید فطر میخوانند از گفتهای مرحوم میرزا محمد جعفر طرب باهی
ستایش بیحد و نیایش بیعد درخور ساحت اجلال داوریست که ادای
حمدش استطاعت عیش حامدین را بمنزله عیدیست با بهجه و ارتیاح و نوای سپاس
بمدلول من شکر زاد نعمته ابواب مخزن حصول آلای الهی را اقلیدیست
فتاح شکری متاع صلاحی که صائمان علایق جسمانی و روزه داران شهوات را
نفسانی را که در رمضان عمر بی ثبات و ماه صیام حیات عادیت سمات شخص وجود
امساک از علایق و شهوات فرموده و طریق طلب مرضات او را تقدم محافظت
نفس غوایت آیت نموده غره شوال تعریفش عیدیست مبارک پذیرنده
کالای فلاحی که از تکریمش اهل ایمان را الذین هم فی صلواتهم خاشعون گویند
قد افلح المؤمنون آفرینست زینت تارک و فوایح روایح صلواتیکه مشک سحیق را
از نفحات آن استعارت درخور آید غالیه گیسوی شاهد نعت نبی امی لقبی است
که دارای کشور قناعت است و کسوت مضمون این گفته اش رات برقامت
احوال همت آیت شعر و شد من سغب جانه و طوی ببحت انجا زه کشتی ارف

الا ذم، پیشوای زمرهٔ روزه داران شهوات نفس و علایق دنیات
و ما صدق کریمهٔ ما انزلنا علیک القرآن لتشقی نبیّ الوری محمّد المصطفی صلی الله علیه
و آله و فراید الفاظ رشیقه چنانکه از غایت بها حمایل نحور حوران را سزد و نفیسه
وشاح حسنای درود خلیفه بحق اوست که با یازده فرزند پاک املاک امامت را
دوازده برج تابناک کنند لا زال فی اراقة دماء الملحدین سیفه منوط حسام ملک
الخواقین شهریاری که از صدف عمان اعتقاد آل پیغمبر گوهر والای سلطنت
بزوال حاصل یافت و از آفتاب معدلت شاملش پرتو امن و امان بر ساحت
احوال خلق جهان تافت یعنی فلان شاه خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه بیت
چون بدو پیوند دارد عیش ابنای زمان ،، روزگار دولتش پیوند نفخ صور
باد ،، روشنان چرخ شاهی را بظل رفعتش ،، تا قیامت حظ عیشش جاودان
موفور باد ،، خصوصا روزه فرمای نفس طهارت اتصاف، از ماکل و مشارب
ضیم و جور و اعتساف عدوان

خطبه روز جمعه است

زیب لسان خطباء منابر دانش ستایش محمودیست مهربان الرّاحم لمن
لا یرحمه العباد و زینت بیان نکته سنجان انجمن آفرینش نیایش موجودیست
همکان القابل لمن لا یقبله البلاد ارباب نیاز را عرض حاجت نه بجز حضرت
مقدسش روا است که لا یحتقر اهل الحاجة الیه و اهل سؤال را انجاح مسئول بغیر
از جناب اقدسش سزا که لا یخیب الملحین علیه گزینند، طاعت حقیر که امتلات

بفیض جوده اوعیة الطلاب و شمل صفات را با تقرب موقف نعتش عدم تفرق محال که
بنفحت دون بلوغ نعته الصفات فله العلو الاعلی فوق کل عال و الجلال الامجد فوق
کل جلال و صلوات زاکیات که از نفحات روح فزا دماغ ارواح روحانیان را
معطر سازد و از کسوتخانهٔ اطاعت فرمان یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه خلاع حجره
حسنات در جید احوال مؤمنان اندازد سزاوار طراز مسند خاتمیت سر دیباچهٔ
گلشن صنع ربوبیات الذی استهزء الله تارکیه فی حال فریضة الجمعة انفضاضا الی التجارة
حطام الدنیا فی محکم کتابه المبین حیث قال الله تبارک و تعالی و اذا رأوا تجارة او لهوا
انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة و الله خیر الرازقین
محمد المحمود صلی الله علیه و آله الی یوم الموعود و بعد بجهة دعای دوام دولت بیزوال
و بقای شوکت ابد اتصال پادشاهی که عهد سلطنت همایونش واسطهٔ عقد عقود
خواقین معدلت فرجام است و از بهره بخشی عواید بیکران عصر میمونش شهابی فتنه
بسیل مرام و هو ملک الاسلام مالک رقاب الانام غوث المسلمین کهف الخواقین پادشاه
اسلام پناه فلان خلد الله تعالی ملکه   تا آخر هرکه خواهد دعا کند

خطبه بجهة روز فیروز عید سعید غدیر گرامی ترین عیدیکه خاطر را جامع اسباب
نشاط آید و درون را حادی اشخای انبساط نماید ستایش داوریست قدیر که برهان
خلافت ظاهره مرتضوی را از مطلع این عید فیروز طالع فرمود و از پرتو انوار کمال بر ساحت
دین مبین ساطع نمود که الیوم اکملت لکم دینکم و هو یوم الغدیر و یوم اجارة المنجیه و یوم

النشاط والسرور ویوم الفرح والحبور ویوم اکمال الدین ویوم طرب المسلمین ویوم
الصلوة ویوم الزکات ویوم النجاة ویوم العقود ویوم الشهود ویوم اعطاء
المسکین ویوم ترحم المسکین ویوم نجات الخلیل من النار ویوم رغم انف الکفار
ویوم تواصل الارحام ویوم اغاثة المستضام صلوات الله علی المنصوب فیه
بخلافة الطاهرة وهو الدرة الثادرة امام المشارق والمغارب مولانا ومولی
الثقلین امیر المؤمنین علی بن ابیطالب افاض الله تعالی شابیب التحیات علیه وعلی ابنائه
الطاهرین خصوصا علی خاتمهم حجة الله فی الارضین المسمی المکنی باسم خاتم النبیین وکنیته سید
المرسلین ابی القاسم محمد المهدی صاحب العصر والزمان وخلیفة الرحمن وقامع اهل الجور
والطغیان مبارزت میدان دعوت نبویت که با شمشیر آبدار صولت حیدری وکرزجان
شکار شجاعت حسنی عزیمت تصفیه ادیم غبرا از لوث هستی مناقض معاندت شعار
تصمیم مقرون داشته وناخدای فلک عصمت فاطمیت که بلنگر حلم حسینی سفینهٔ احوال
طاقه را از انقلاب لجه طمطام هلاک بسبب هبوب عواطف طغیان ومخالفت تا غایت
ظهور وخروج مامون صاحب گنجینهٔ عبادت سجادیت ومآثر باقریت که گنجور اخبارش
مرآثار جعفری را میان اختران لالی اختران ضیای علوم کاظمی درخزینهٔ خاطر محکم بسته
وصاحب ذی حجج رضویت که از دست اقامت براهین واضحه اس توحید ذات احدیت
وتقویت دین مبین نقطه دایره نبوت را پای انکار منکرین در زوایای عدم شکسته
ساقی کوثر عطایات که صهبای نیازمندی ممکنات را بدست یاری رادی جود

تقوی آبائش

جود تقوی آبائش صفت متعالی از مقاسات دهم ذوی الاوهام وجرعه نوش
ساغر ورع تقویت که علل ناقصهٔ اضعاف واشمار مخالفین ضلالت شعار بتمم علت غائی
هیبت عسکری آتش تمام صاحب الدعوة النبویة والصولة الحیدریة والعصمة الفاطمیة
والحلم الحسنیة والشجاعة الحسینیة والعبادة السجادیة والمآثر الباقریة والآثار الجعفریة
والعلوم الکاظمیة والحجج الرضویة والجود التقویة والورع النقویة والهیبة العسکریة
والغیبة المهدیة القائم بالحق والداعی الی الصدق المطلق کلمة الله وامان الله وحجة الله
القائم بامر الله والمقسط لدین الله والذاب عن حرم الله امام السر والعلن صاحب
المجد والمنن القاطع البرهان خلیفة الرحمن القائل اللهم انجز لی وعدی واتمم لی
امری وثبت وطأتی واملاء الارض بی عدلا وقسطا المکتوب بذراعه الایمن حین
الولادة جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا المتکلم بهذا بعد
الولادة بسم الله الرحمن الرحیم ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
ونجعلهم الوارثین ونمکن لهم فی الارض ونری فرعون وهامان وجنودهما منهم
ما کانوا یحذرون القائل فی شأنه خاتم الانبیاء لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد
لطول الله تعالی ذلک الیوم حتی یخرج رجل من ولدی اسمه اسمی کنیته کنیتی اشبه
الناس بی خلقا وخلقا یملاء الارض قسطا وعدلا کما ملئت ظلما وجورا وبعد

در منقبت امام همایون محور فلک مواهب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه ما کرّ اللیالی و الایام من افکار رحمت پناه میرزا محمد جعفر [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

شبی با همگنان گرگ کنعانی یوسف سیما / گزید از کید اخوان قضا در چاه مغرب جا
ز هجر یوسف خورشید یعقوب فلک از غم / بدامان ریخت از انجم سرشک از چشم گوهرزا
بقاف غرب شد سیمرغ زرین بال چون پنهان / مرصع بال مرغ شب گشود از هم پر [illegible]
سلیمان خور از تخت فلک غایب شد و خاتم / بماند اهرمن شب را بدست از ماه نو بجا
برسم باستان شد بوستان چرخ [illegible] / پدیدار آمده از انجم هزاران نرگس شهلا
تو گوئی دست رضوان بر بساط سبز فردوسی / ببازی برگسست از هم وشاح گردن حورا
برای پاس گنج خسروانی گوئی از ظلمت / عیان شد افعئی از پی هر ذره گوهر [illegible]
ز کاوش از شهب ویران هزاران شاه اسکندر / وز انجم دیده هایش باز اندر مرصد ابدا
سحر که گشت نابینا اگر چشمش عجب نبود / که بودش بر ز بر دوام کردن دیده اعمی
نمود از پاره پاره چنگل ظلمت کلک نسرش / که ریزد قطره قطره شک گردن آب [illegible]
بصیف کرسیه را اندوهش زنگ [illegible] / زجاجات کواکب گشت غرقان فلک پردا
بر اندر هوای خدمت شاهش اگر نبود / کمر بسته از بهر چه اینک در فلک جوزا
شهنشه ملک چاکر عدو سوزی که پر در / امیرالمؤمنین حیدر که لافاتی لکیت
هر زاغ سیاه شب چو شد زین روضه خضرا / عیان شد راه شاهان [illegible] سما

بسنت بال پران مرصع از در و گوهر / بقدرت خال و خط این بزین از زر [illegible]
طلام زنگ آن جانپد از کفر وجود / شعاع نور این دادی نشان از آتش موسی
عیان شد مجمری تابان ببزم چرخ نوران / سواد شب در آن سوزان چه عنبر بی دعوا
زهی بود قضا گر بایع کردن خریدیک / ببکبار ازر سا و گنج لؤلؤی لالا
فرو بستند لب از نغمه مرغان شب همی / قد دار ز نای مرغ صبح اندر نفسش چه ادا
بطور مشرق اینک آتش او هست شعله‌ور / فلک گشت ناز بر زبان راند کلیم آسا
تنگ آمد اگر مجنون ز رشک انجمش از چه / ز چشم گوهر افشان ریخت اندر دامن غبرا
سحر بود اگر لیلی چرا از خنده شیرین / دل شب زنده داران را ربود از دست مجنون
طباشیر سحر ظاهر اندر چرخ و شد حاصل / فلک را زیب دیگر زان فزون از حد و احصا
تو گوئی چشمه کوثر میان باغ خلد اندر / روان گردیده و آنچه شد آن گلشن طراز را
چنان گز آب تیغ آتش فشان ید الهی / ریاض شرع دین باغ جانفزای ملت بیضا
ولی دین شیر امیر لافتی [illegible] / امام و پیشوای رهنما و هادی و مولا

وی مبعوث [illegible] جان بباغ قرب حق / ویا بر طارم ایقان یکی ماه و یکی بیضا

سحر زائید چون مریم مسیح با دم روح افزا / جهان از روح در پیکر دون شد از دم عیسی
نمایان گشت از خاور حسام پور زال زر / ز نهیبش دل طپان در بر فلک را [illegible]
ملک [illegible] خور را کچاه افراسیاب / نگر چون رستم صبحش [illegible] دست کشد بالا
از آن سیمین گلو خان صحن کردن بود [illegible] / [illegible] قضا فرش کار دست طلاعا

بعون

کشید بر دعوی فرعون ظلمت خط بطلان / برون آمد ز جیب موسی مشرق ید و بیضا
فتاد از دیده شاه زنگ روی سیهکاران از غم / که هم آغوش شاه روم شد روی زن غرا
بسی دخت سحر از جادوی زال شب کاهن / پدید با بخت بسته در سرای خفتی ادوا
قضا از زهره شیر فلک گوئی نیم خواری / بیان کرد استوار و ساخت بخت بسته شد روا
برون شد از نیام شرق تیغ مهر و شد از وی / سخر کشور گیتی مصفا عرصه دنیا
چو مصر شرع پیغمبر ز تیغ حیدر صفدر / چو ملک ملک بیضا ز شمشیر شه لولا
شهاب لامع ثاقب امیر بادل و تهب / علی ابن ابی طالب ابو السبطین والابنا
شجاع اشجع باسل هژبر سالب صائل / علی عالی اعلی ولی والی والا
عجب نی هرچه فرماید بود عین رضای حق / زبان کردگار ستی و گرد حق بدان گویا
مگر غیر از مشیت شوهر دیگر گزیند کو / بگفتو دهمرش ساز د عقیم دهر را حبلی
اگر کشتی ازین بحر اخضر گردون / گزان هر شب شود پیدا حباب سیمگون پیدا
نماید لنگری بکره و را حلم زمین تمکین / نشان سیر او گردد خلاف خویش ناپیدا
سرابستان گردون را اگر از ابر افضالش / مرشح قطره آمد که باشد تا ابد خضرا
ستایش کی توان گفتن مگر با منطق حالی / نظیرش کی توان دیدن مگر با دیده چو
نیارد غیر خالق کس نماید حصر اوصافش / ز مخلوق ازین خرمان ال جود خوش کنیم
بدست قدرتش حصای انجم یکجهت و اگر / اگر تسبیح خوان آمد بدست مصطفی حصبا
من ذکر بحش با شرم زینکه گوید حق / کجا مخلوق را ادراک و کار خالق دانا

دلا تا چند مسکوئی ره وصفش نکو پوئی / کجا خس را رسد القدرت که پیماید تک دریا
شها در رحمت اینک کند ابرام دل کام / ز بحر موج خیز طبع در مطلعی غرا
بصورت نیست بود از طفیل آدم و حوا / ولی باشد طفیل تو وجود دهر در معنی
جهان را بود خلاقی اگر جز خالق عالم / جهانبان دگر بودی جهان را جز تو ای مولا
نبایدت نه متوثق اگر بودی ز بیم جان / کجا یارست پیغمبر کند دعوی خود افشا
نه روی نسل آدم را تو بودی پشت اگر تنها / کجا پشت مخالف میکشیدی بار این دعوا
بود بالاتر از هر دست ایدت خدا دست / که آن دست خداوندی که هست از دستها بالا
نشان مور می بینی بسنگ صاف کرد شب / تو آن چشم خداوندی که باشد حق بدان بینا
فاندی سری از اسرار کت بر رای دین پرو / زبان علم غیب تو نکردی سر بر افشا
بیا لا بر شدی روزی که بر کتفش پیغمبر / ز بام کعبه با زیری فرو هم لات و هم عزی
بعلی شد بلند از پای تو دوش نبی کرده / بصورت شد ز دوش مصطفی پای تو در بالا
دو باره گشت برد از حکم تو خورشید از مغرب / دو باره گشت گر فخر رسل را ماه از ایما
بروز رزم فیروزت حسام آتش افروزت / بجان خصم بد روزت ز آب افروخته آذرها
نه تنها عرصه میدان شد از جسم یلان پر / هوا را هم قضا شد پر همی از قالب اعدا
گزا هنیو هرچه افگندی ز برگ تیغ تو پائین / برای طعمه بردندی از آن نوگرگسان بالا
زنگیو ماهیی را زهره آب از آتش تیغت / زنگیو بسته بر خارشان راه فرار ایجا

چو چشم نیم مست او شدی برگشتن حقی | خط کفتم تو کردی هوای روی او ایدل | مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی | زو آن شد مرکب جانان چرا تن منزل ایدل

چو زلف گل پرست او روی ربالله غلطیدی | ز زندان تن سمان بباغ جان خرامیدی | همایون عرصه کانجا فرود آید چنین شاهی | چو خواهی رفت ازین خوشتر نخواهی یافت همراهی

نغم همه شان فاسد نه گمن هرث زان تو | باعضائی که شد باکرکن در ارصف هیجا
بنی را که در مدحت جناحی قطعه شایان | که از حل طلای خو رکنی بر لوح چرخ املا
برسم عاریت آدم کرش اندر مدیح تو | بنی را باو نی فرقی ندانم در میان صلا
نبودی یار ابراهیم اگر از مهر جان بردر | کشتی نوح را یاد رکز از لطف جهان آرا
کجا بر ساحت گلشن کشیدی رخت از آتش | کجا بر ساحل جودی فکندی کشتی از دریا
حدیث صادق حب علی دانم و دانی | هم او ادریزه کوشتم وهم وال من والا
پس امروزم اگر حجت بامید حب تو | بپاداش عمل هیچم نباشد بیم از فردا

الا از هجر و وصل یوسف باد بهار ثم
زلیخای چمن تا هست گاهی پیر و گه برنا

ر

رباعی

ردی شد زبر علی کس الکاه
زیرا که نشد کس که از سر آگاه
یک جمن و ابهمه صفات و [illegible]
لا حول و لا قوة الا بالله

رباعی

در عالم لطف مدیم ابود ه بجواب
از بیکمن [illegible]
جانکه بدل [illegible] گردد می ب
[illegible] الصواب

ز عهد حسنت دول بخت [illegible]

تو بر خوی فزاده ولا بسخی رستی

[illegible]

نه من تنها بودای سر زلف گرفتارم

که زلف را به رستی چو [illegible]

[illegible]

یاری دیدی که از ... [illegible]

[illegible]

حدیث لا رد با دل ... [illegible]

که به حالت ... [illegible]

آب دیده ... [illegible]

تو حال ما ... [illegible]

سر خود را ... [illegible]

بپرس ... [illegible]

صبا چون ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... بازگرفتی

در حق گدایان نظری هست تورا عام دادی دل غارت زدگان را کرم باز	خاص از من درویش گدا باز گرفتی شها دل مسکین مرا باز گرفتی

شهباز دلم باز بقید تو اسیر است

این صید ندانم ز کی باز گرفتی

تمت ۲۱

نامه پیغمبر صلی الله و آله بخسرو پرویز عجم

بسم الله الرحمن الرحیم

من محمد رسول الله الی پرویز

هرمز اما بعد فانی احمد الله

الذی لا اله الا هو الحی

القیوم الذی ارسلنی بالحق

بشیرا و نذیرا الی علته السفه

وسلب عقولهم ومن یهدی الله

فلا مضل له ومن یضلل فلا هادی

له وان الله بصیر بالعباد و بعد

فاسلم تسلم من عذاب الله واید

بحرب من الله و رسوله تمت

[illegible]

و کار پرویز رسید به آنجا که رسید و شکم او را پاره کرد

[illegible]

یکی از ملوک حکیمی را گفت مرا نصیحتی کن حکیم گفت که
یاد دار، نگاه دار، سخت دار، کردکن، بخور
ببر، بپوش، بردار، بده، بستان، پادشاه
گفت الفاظ معلوم گشت امّا معانی را گفت فرمای
حکیم گفت یاد دار خدا را، نگاه دار وفا را،
سخت دار دین را، کردکن علم را، بخور خشم را،
ببر از خویش بد را، بپوش عیب برادر مسلمان را،
بردار جور از ضعیفان، بده داد مظلومان،
بستان بهشت جاویدان، اگر فرا گرفتی مردی تمت

[illegible]

غرض زنقش نگینی غیر این نبود دنیا را
که دوش خود بکف پای مرتضی برساند

خیالات دو عالم را ز لوح دل چنان شستم
که شد در صفحهٔ هستی زیک نقطه دو خط بیش

[illegible]

لم اله خیر الکلام

بسم الله خیر الاسماء

وزیری را مخرج رانبود منشی با او در مقام مصاحبه بود و دائما بمکن میخواست که
وزیر را ضایع کند روزی پادشاه فرمایش فرمود بمنشی که فرمانی بنویس که
درراها چاه حفر کنند تا آنکه واردین و عابرین از آن بیاشامند چون
قاعده چنین بود که منشی چیزی را که بنویسد بدست وزیر بدهد و وزیر در خدمت پادشاه
بخواند لهذا عبارت پردازی کرد که اگر واقف را بدین مضمون بدست وزیر بدهد
امر الامیر الامرا ان یحفر بئرا فی الطریق لیشرب منه الصادر والوارد وحرره
فی شهر رمضان المبارک وزیر بمحض ملاقات دریافت که منشی عمدا چنین نوشته
فورا فرمان را ابر سر دست گرفته باین طریق خواند حکم احکم الحاکمین ان یعمل قلیبا
فی السبیل لینتفع منه القادی والبادی وکتب هذا فی ایام الصیام المیمونه

سیچقان ییل	بارس ییل	لوی ییل	یونت ییل	قی ییل	آت ییل
آرد ییل	توشقان ییل	بیلان ییل	قوی ییل	تخاقوی ییل	تنکوز ییل

ترجیع بند مولانا هاتف رحمه الله

ای فدای تو هم دل و هم جان   وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون تویی دلبر   جان نثار تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل   جان نهادن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب   درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف   چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل   ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از سوز عشق و جذبهٔ شوق   هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم   سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم   روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کانشب   دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی   بادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین

همه سیمین عذار و گل رخسار   همه شیرین زبان و تنگ دهان
عود و چنگ و نی و دف و بربط   شمع و نقل و گل و مل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی   مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور   خدمتش را تمام بسته میان
من و شرمنده از مسلمانی   شدم آنجا بگوشهٔ پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند   عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب   گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست و آتش دست   ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش   سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی   بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا   همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو
از تو ای دوست نگسلم پیوند   ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان   وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم   که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم   چکنم کوفتاده ام بکمند
پند آنان دهند کاش آنان   که ز عشق تو میدهندم پند

در کلیسا بدلبر ترسا — گفتم ای دل بدام تو دربند
ره بوحدت نیافتن تا کی — ننگ تثلیث بر یکی تا چند
ای که دارد بتار زنارت — هر سر موی من جدا پیوند
نام حق یگانه چون شاید — که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت — وز شکر خنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی — تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی — پرده از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را — پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یکسو — شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو
دوش رفتم بکوی باده فروش — ز آتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن — میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف — باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و می کشان گردش — پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی — دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی — چشم حق بین و گوش راز نیوش
سخن آن باین هنیئاً لک — پاسخ این بآن که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر — آرزوی دو کون در آغوش
با ادب پیش رفتم و گفتم — ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند — درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت — کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت — دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده — و آتش من فرونشان از جوش
دوش می سوختم از آن آتش — آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر — ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای درکشیدم و گشتم — فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم — مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت — این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو
چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نادیدنیست آن بینی

گر بقلیم عشق روی آری
همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین بمراد
گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد
وآنچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را
سر ز ملک جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه جمعی را
پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه قومی را
بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را
بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره که بشکافی
آفتابش در میان بینی

هرچه داری اگر بشوق و رضا
کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر بآتش عشق
عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق جهات درگذری
وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوشت آن شنوی
وآنچه نادیده چشمت آن بینی

تا بجائی رساندت که یکی
از جهان و جهانیان بینی

تا یکی عشق ورز از دل و جان
تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار
در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جوئی و آفتاب بلند
روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی
همه عالم مشارق الانوار

کوروش قائد و عصا طلبی
بهر این راه روشن هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین
جلوه آب صاف از گل و خار

ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ
لاله و گل نگر در آن گلزار

پا براه طلب نه و در عشق
بهر این راه توشه بردار

شود آسان ز عشق کاری چند
که بود نزد عقل بس دشوار

یار گو بالغدو و الاصال
یار جو بالعشی و الابکار

صد رهت لن ترانی ار گوید
باز میدار دیده بر دیدار

تا بجائی رسی که می نرسد
پای اوهام و پایه افکار

بار یابی بمحفلی کانجا
جبرئیل امین ندارد بار

این ره آن زاد راه و آن منزل
مرد راهی اگر بیا و بیار

ور نه مرد راه چون دگران
یار میگو و پشت سر میخار

هاتف ارباب معرفت که گهی
مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب
وز مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست
که تماشا کنند که اسرار

پی بری گر برازشان دانی
که همین است سر این اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از هر دو جهان برخیزم

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

لغز باسم پنجره

چیست آن پیکر صدپاره دل محنت جمع	که به یک پای بکان کرده بصد محنت و رنج
پنج حرف دور انام از آن پنج حروف	چون یکی را فکنی پنج بماند بی رنج
گر دو حرفش بکنی طرح همان پنج بود	ور سه حرفش فکنی باز بجا ماند پنج

چار حرف ار فکنی قطع همان پنج بود
حل کنی این قافیه مشکل ای نادره سنج

نسیمی کز بن آن کاکل آید
مرا خوشتر ز بوی عنبر آید
چه شو گر مو خیالش در آغوش
سحر از بسترم بوی گل آید

اگر مجنون دل شوریده ای داشت
دل لیلی از آن شوریده تر بود

لغز باسم چادر

چیست آنچه صفت پیکر مخروطی طل … چار حرفت ور انام از آن چار حروف … دو اگر چند از دو چار همان چار بود … طرفه تر آنکه از آن چار اگر چار رود
که بر داهل سفر را به سفر استظهار … که یکی را فکنی باز بجا ماند چار … سه اگر چند از دو چار بجا ماند چار … باز چارت بنظر جلوه کند وقت تمام

نان و حلوای شیخ بهائی رحمه الله

ایها اللاهی عن العهد القدیم　　ایها الساهی عن النهج القویم

استمع ماذا یقول العندلیب　　حیث یروی من احادیث الحبیب

مرحبا ای بلبل دستان حی　　کامده از جانب بستان حی

یا بریدالحی اخبر ما الخبر　　قاله فی حق اهل الحمی

هل رضوا منا و مالوا للوفا　　ام علی الهجر استمروا و الجفا

مرحبا ای عندلیب خوش‌نوا　　مرحبا ای مایه اجلال ما

مرحبا ای پیک فرخ فال ما　　فارغم کردی ز قیل و قال ما

ای نواهای تو نار موقده　　زد به هر بندم هزار آتشکده

مرحبا ای طوطی شکرشکن　　قل فقد اذهبت عن قلب الحزن

مرحبا ای هدهد شهر صبا　　مرحبا ای پیک جانان مرحبا

باز گو از نجد و از یاران نجد　　تا در و دیوار را آری بوجد

باز گو از کرکن و ماوای ما　　باز گو از یار بی‌پروای ما

الوارما

آنکه از ما بی سبب افشانده دست　　عهد را ببرید و پیمان را شکست

از زبان آن نگار تندخوی　　از پی تسکین دل حرفی بگوی

یاد ایامی که با ما داشتی　　گاه خشم از ناز و گاهی آشتی

ای خوش آن دوران که گاهی از کرم　　در ره مهر و وفا میزد قدم

شب که بودم با هزاران کوه درد　　سر بزانوی غمش بنهاده فرد

جان بلب از حسرت گفتار او　　دل پر از نومیدی دیدار او

آن قیامت قامت پیمان‌شکن　　آفت دوران بلای مرد و زن

فتنه ایام و آشوب زمان　　خانه‌سوز صد چو من بیخانمان

از درم ناگه درآمد بی‌حجاب　　لب گزان از رخ برافکنده نقاب

کاکل مشکین بدوش انداخته　　وز نگاهی کار عالم ساخته

گفت کای شیدا دل محزون من　　ای بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال القلب فی نار الفراق　　گفتمش والله حالی لایطاق

یکدمک بنشست بر بالین من　　رفت و با خود برد عقل و دین من

گفتمش کی بیوفای خوشخرام　　گفت نصف اللیل انا فی المنام

قد صرفت العمر فی قیل و قال　　یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

و اسقنی تلک المدام السلسبیل　　انها تهدی الی خیر السبیل

اتها صهباء من خمر الجنان — دع كئوسا قد سقينا بالزمان
ضاق وقت العمر عن آلاتها — ما بها من غير عشق ما بها
قم ازل عنی بها رسم الهموم — ان عمری ضائع فی علم الرسوم
علم رسمی جملگی قیل است و قال — نه ازو کیفیتی حاصل نه حال
طبع را افسردگی بخشد مدام — مولوی باور ندارد این کلام
علم نبود غیر علم عاشقی — ما بقی تلبیس ابلیس شقی
سینهٔ خالی ز عشق گلرخان — کهنه انبانی بود پر استخوان
دل که فارغ شد ز عشق آن نگار — سنگ استنجای شیطانش شمار
این علوم و این خیالات و صور — فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر
تو بغیر علم عشق ار دل نهی — سنگ استنجا بشیطان میدهی
شرم بادت زانکه داری ای دغل — سنگ استنجای شیطان در بغل
لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی — ای مدرس درس عشقی هم بگوی
چند چند از حکمت یونانیان — حکمت ایمانیان را هم بخوان
دل منور کن بانوار جلی — چند باشی کاسه لیس بو علی
سرور عالم شه دنیا و دین — سور مومن را شفا گفت ای حزین
سور رسطالیس و سور بو علی — کی شفا گفتی نبی منجلی
سینهٔ خود را از صد چاک کن — دل ازین آلودگیها پاک کن

بادفتنه

باد فتنه در تن آن مرد عرب — وه چه خوش میگفت از روی طرب
ایها القوم الذی فی المدرسه — کلما حصلتموه وسوسه
فکرکم ان کان فی غیر الحبیب — ما لکم فی النشأة الاخری نصیب
فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد — کل علم لیس ینجی فی المعاد
ساقیا یک جرعه از روی کرم — بر بهائی ریز از جام قدم
تا کند شق پردهٔ پندار را — هم بچشم یار بیند یار را

هر کرا توفیق حق آمد دلیل
عزلتی بگزید رست از قال و قیل

عزت اندر عزلت آمد ای فلان — تو چه جوئی ز اختلاط این و آن
پا مکش از دامن عزلت بدر — چند گردی چون گدایان دربدر
گر ز دیو نفس میجوئی امان — رو نهان شو چون پری اندر جهان
از حقیقت بر تو بگشاید دری — زین مجازی مردمان تا بگذری
گر تو خواهی عزت دنیا و دین — عزلتی از مردم دنیا گزین
چون شب قدر از همه مستور شد — لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چون کسی نشناسدش — سروری بر کل اسما باشدش
تا تو نیز از خلق پنهان شوی همی — لیلة القدری و اسم اعظمی
رو بعزلت آر ای فرزانه مرد — ور جمیع ماسوی الله باز گرد

عزلت آمد کنج مقصود ای حزین لیک اگر با زهد و علم آمد قرین
عزلت بی عین علم آن ذلت است ور بود بی زای زهد آن علت است
زهد و علم ار مجتمع نبود بهم کی توان زد در ره عزلت قدم
زهد چبود از همه پرداختن جمله را در کام اول باختن
علم چبود آنکه بنمایدت زنگ گمراهی ز دل بزدایدت
وین هوسها از دلت بیرون کند خوف و وحشت از دلت افزون کند
خشیة الله را نشان علم دان انما یخشی تو در قرآن بخوان

سینه را از خوف علم آباد کن
رو حدیث لو علمتم یاد کن

علم دین از فقه باید ای پسر نه ز باغ و راغ و اب و کا و دخ
مولوی راحت دایم این گمان کان بیابد زیب رهبان جهان
نقص علمت ای جناب مولوی حشمت و مال و منال دنیوی
قاقم و خز چند پوشی چون شهان مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان
خود بده انصاف ای صاحب کمال کی شود اینها میسر از حلال
ای علم افراشته در راه دین از چه شد مأکول و ملبوست چنین
چند مال شبهه‌ناک آری بکف تا که باشی نرم پوش و خوش علف
عاقبت سازد ترا از دین بری این خود آرائی و این تن پروری

لقمه کاید

لقمه کاید از طریق مشتبه خاک خور خاک و بر آن دندان منه
کان ترا در راه دین مفتون کند نور عرفان از دلت بیرون کند
لقمهٔ کو باشد شبهه‌ناک در حریم کعبه ابراهیم پاک
گر بدست خود فشاندی تخم آن ور بگاو چرخ کردی شخم آن
ور ز مه نو در حصادش داس کرد ور ز سنگ کعبه اش دستاس کرد
ور بآب زمزمش کردی عجین مریم آئین پیکری از حور عین
ور بخواندی بر خمیرش بیعدد فاتحه با قل هو الله احد
ور بدی از شاخ طوبی آتشش ور بدی روح الامین هیزم کشش
ور تو برخوانی هزاران بسمله بر سر آن لقمه ای پر ولوله
عاقبت خاصیتش ظاهر شود نفس از آن لقمه ترا قاهر شود
دزد ره ایمان ترا پنهان کند خانه دین ترا ویران کند
درد دینت ور بود دایم در آه چاره خود کن که شد کارت تباه

از هوس بگذر رها کن کش و فش
پا ز دامان قناعت در مکش

گر نباشد جامه اطلس ترا کهنه دلقی ساتر تن بس ترا
گر نه عنبر بوت با قند و مشک خوشبو دوغ و پیاز و نان خشک
گر نباشد شربه از زر ناب با کف خود میتوانی خورد آب

ور نباشد مرکب زرین لگام — میتوانی زد بپای خویش گام

ور نباشد دورباش از پیش و پس — دورباش نفرت خلق از تو بس

ور نباشد خانهای زرنگار — میتوان بردن بسر در کنج غار

ور نباشد فرش ابریشم طراز — با حصیر کهنه مسجد بساز

ور نباشد شانه از بهر ریش — شانه بتوان کرد با انگشت خویش

هرچه بینی در جهان دارد عوض — در عوض گردد ترا حاصل غرض

بی عوض دانی چه باشد در جهان — عمر باشد عمر قدرش را بدان

ابذلوا ارواحکم یا عاشقین — ان تکونوا فی هوانا صادقین

گوی دولت آن سعادتمند برد — کو بپای دلبر خود جان سپرد

گر همی خواهی حیات و عیش خوش — گاو نفس خویش را اول بکش

در جوانی کن نثار دوست جان — رو عوان بین ذلک را بخوان

پیر چون گشتی گران جانی مکن — گوسفند پیر قربانی مکن

شد همه برباد ایام شباب — بهر دین یکذره ننمودی شتاب

عمرت از پنجه گذشت و کم نبود — کت بکار آید نکردی ای یهود

حالیا ای عندلیب کهنه سال — ساز کن افغان و یکچندی بنال

چون نکردی ناله در فصل بهار — در خزان باری قضا کن زینهار

تا که دانستی زیانت را ز سود — توبه ات نسیه گناهت نقد بود

غرق دریای گناهی تا بکی — ور معاصی روسیاهی تا بکی

جد تو آدم بهشتش جای بود — قدسیان کردند بهر او سجود

یک گنه کرد و گفتندش تمام — مذنبی مذنب برو بیرون خرام

تو طمع داری که با چندین گناه — داخل جنت شوی ای روسیاه

ایها المأسور فی قید الذنوب
ایها المحروم من سر الغیوب

لا تقم فی اسر لذات الجسد — انها فی جیدها حبل من مسد

ثم توجه شطر اقلیم النعیم — واذکر الاوطان والعهد القدیم

گنج علم ما ظهر مع ما بطن — گفت از ایمان بود حب وطن

این وطن مصر و عراق و شام نیست — این وطن شهریست کورا نام نیست

زانکه از دنیاست این اوطان تمام — مدح دنیا کی کند خیر الانام

حب دنیا هست راس هر خطا — از خطا کی میشود ایمان عطا

ای خوش آن کو یابد از توفیق بهر — آورد رو سوی این بی نام شهر

تو درین اوطان غریبی ای پسر — خو بغربت کرده خاکت بسر

انقدر در شهر تن ماندی اسیر — کان وطن یکباره رفت از ضمیر

رو بگردان از جسم و جان را شاد کن — موطن اصلی خود آباد کن

تا بچند ای شاهباز پر فتوح — باز مانی دور از اقلیم روح

حیف باشد از تو ای صاحب هنر | کاندرین ویرانه ریزی بال و پر
تا بکی ای هدهد شهر سبا | در غریبی بسته باشی دست و پا
جهد کن این بند از پا باز کن | بر فراز لامکان پرواز کن
تا بکی در چاه طبعی سرنگون | یوسف مصری بیا از چه برون
تا عزیز مصر ربانی شوی | وارهی از جسم و روحانی شوی
ایها القلب الحزین المبتلا | فی طریق العشق انواع البلا
لکن الصب المشوق الممتحن | لایبالی بالبلایا والمحن
سهل باشد در ره فقر و فنا | گر رسد ش را تعب جان را فنا
رنج راحت دان چه شد مطلب بزرگ | گرد گله توتیای چشم گرگ
کی بود در راه عشق آسوده کی | سربسر درد است و خون پاکو دکی
تا نسازی بر خود آسایش حرام | کی توانی زد براه عشق گام
غیر ناکامی درین ره کام نیست | راه عشقست این ره حمام نیست
نیست جز تقوی درین ره توشه | نان و حلوا را بهل در گوشه
نان و حلوا چیست مال و جاه تو | باغ و راغ و حشمت و اجلال تو
نان و حلوا چیست فرزند و زنت | همچو غل هست ده اندر گردنت
نان و حلوا چیست این طول امل | وین غرور نفس و علم بی عمل
نان و حلوا چیست گویم با تو فاش | این همه سعی تو از بهر معاش

چند باشی بهر این حلوا و نان | زیر منت از فلان و از فلان
برد این حلوا و نان آرام تو | شست از لوح توکل نام تو
هیچ بر گوشت نخورد هست ای لئیم | حرف الرزق علی رب الکریم

رو قناعت پیشه کن در کنج صبر
پند خود گیر از سگ آن پیر گبر

عابدی در کوه لبنان بد مقیم | در بن غاری چو اصحاب رقیم
روی دل از غیر حق برتافته | گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها میبود مشغول صیام | یک ته نان میرسیدش صبح و شام
نیم آن شامش بدی نیمی سحور | وز قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش میگذشت | نامدی زانکوه هرگز سوی دشت
از قضا یکشب نیامد آن رغیف | شد ز جوع آن پارسا زار و ضعیف
کرد مغرب را ادا وانگه عشا | دل پر از وسواس از فکر غذا
چونکه بودش بهر لقمه اضطراب | نه عبادت کرد عابد نه خواب
صبح چون شد زان مقام دلپذیر | بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک قریه بقرب آن جبل | اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ستاد | گبر او را یک دو نان جو بداد
بستد آن نان را ز گبر و شکر گفت | وز وصول طعمه اش خاطر شکفت

کرد آهنگ مقام دلپذیر — تا کند افطار بر خبز شعیر
در سرای گبر بد گرگین سگی — مانده از جوع استخوانی و رگی
پیش او گر خط پرگاری کشی — شکل نان پنداشتی بیرد ز هوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبز — خبز پندارد رود هوشش ز سر
کلب در دنبال عابد بر گرفت — آمد از دنبال و رخت او گرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند — پس روان شد تا نیابد زو گزند
سگ ربود آن نان و از پی آمدش — تا مگر بار دگر آزاردش
عابد آن نان دگر دادش روان — تا که باشد از گزند او امان
کلب آن نان دگر بستد بخورد — پس روان گردید از دنبال مرد
همچو سایه از پی او میدوید — عف و عف میکرد و رختش میدرید
گفت عابد چون بدید آن ماجرا — من سگی چون تو ندیدم بی حیا
صاحبت جز دو نان چون نداد — هر دو را خود بستدی ای نامراد
دیگرم از پی دویدن بهر چیست — وین همه رختم دریدن بهر چیست
سگ به نطق آمد که ای صاحب کمال — بی حیا من نیستم چشمی بمال
هست از روزی که من بودم صغیر — مسکنم ویرانه این گبر پیر
گوسفندش را شبانی میکنم — خانه‌اش را پاسبانی میکنم
که به من از لطف نانی میدهد — گاه مشت استخوانی میدهد

لطف ا... زکی

گاه باشد هم که پیر ممتحن — نان نیابد بهر خود نه بهر من
تا قمار عشق با او باختم — جز در او دیگری نشناختم
بگذرد بسیار بر من صبح و شام — لا یری خبزاً و لا یلقی طعام
گه به پیچم میزند که سنگها — از در او من نگردیدم جدا
چونکه بر درگاه او خو کرده‌ام — رو به درگاه دگر ناورده‌ام
هست کارم بر در این پیر گبر — گاه شکر نعمت او گاه صبر
تو که نگشیدی ز مدت نانی بدست — در بنای صبر تو آمد شکست
روی از درگاه حق بر تافتی — بر در گبری روان بشتافتی
بهر نانی دوست را بگذاشتی — کرده با دشمن او آشتی
خود بده انصاف ای مرد گزین — بی حیاتر کیست من یا تو ببین
مرد عابد زین سخن خاموش شد — دست غم بر سر زد و مدهوش شد

ای سگ نفس بهائی یاد گیر
این قناعت از سگ آن گبر پیر

بر تو گر از صبر نگشاید دری — از سگ گرگین گبران کمتری

تمت نان و حلوای مولانا
شیخ بهاء الدین [illegible]
[illegible]

بعضی از رباعیات و غزلیات وغیره که بنظر رسید درین اوراق ثبت شد

گر منفعلم ز جرم بسیار از تو نا امید نیم بهیچ کردار از تو

خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

من از تو و نار از تو و جنت از تو

ای مسلمانان فغان از دست دل

من نخواهم بردن جان از دست دل

دل مرا آواره کرد از خان و مان

گشته ام بی خان و مان از دست دل

فلک در سینه آزارم چرا داد

تسمه چون شیشه خارم چرا داد

تو که یاری ز دشمن بر نداری

میان یار سر بارم چرا داد

دارم گله ها ز تو هم قسمت

به قامت من جامه غم [illegible]

ملکیه مرا [illegible] گذاری بی غم

گویا بجهان بهر مرا باشد

یاران بجه اهل عیش لب بگشایند

از صحبت هم خاطر خود شاد کنید

شکرانه عیش سکو مرا گاهی

از حسرت ناکامی من یاد کنید

یاران وطن آرزوی روی شما

ما خود به کار خود گرفتیم ها

داریم و نداریم گذر سوی شما

مسکین دل ما که ماند در کوی شما

بازا بازا

بازا بازا هر آنچه هستی بازا گر کافر و گبر و بت پرستی بازا

این درگه ما درگه نومیدی نیست

صد بار اگر توبه شکستی بازا

حاشا که خلاف عقل [illegible] دارد

دعوی ز درون [illegible] دارد

هر چند جلیل [illegible] آمد

[illegible]

در خاک نجف [illegible] آسوده بخواب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در میکده بر یاد تو بیهوش شدی

دلداده عشق نیست هر لاابالی شی

در پرده ز فرقت تو [illegible]

بردار ز رخ نقاب تا کی تا کی

هر پاک گهر که در نجف مدفون شد

آسوده گشت خضر از خاک نجف

تا روز قیامت ز اجل ممنون شد

از خوردن آب زندگی مغبون شد

رتبه ده سر بلا بهر حال کرست

سر خاک شد [illegible]

بر سید ارند سجده [illegible]

سر داند [illegible]

طوفان [illegible]

چون ابر [illegible]

سکوت [illegible] آب [illegible]

ای نوح خبر دار که طوفان آمد

خیام تراچه داخل قبر کنند | انگاه نکیرین کی صبر کنند

گه از کرمش گذارد آقام علی
ایشان دو نفر سکنفر جبر کنند

هرکس که بدهر همچو من اهل بود | میخوردن من بنزداد سهل بود
میخوردن من حق ز ازل میدانست | گر من نخورم علم خدا جهل بود

گیرم که فلک همدم و همراز آید | ناسازی دهر بر سر ساز آید
یاران موافق ز کجا جمع شوند | این عمر گذشته از کجا باز آید

بازآی که باسوز و گدازم بینی | بیداری شبهای درازم بینی

نه نه غلطم که خود فراق تو مرا
کی زنده گذارد که تو بازم بینی

رفتی وچها که بر من زار گذشت | چون بر سرم از دیده خونبار گذشت

جان بر لبم از درد فراق تو رسید
بازا بازا که کارم از کار گذشت

گر من گنه روی زمین کردستم | عفو تو امید هست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستم گیری | عاجزتر ازین مخواه که اکنون هستم

ای دلبر تاج

ای دلبر تاجدوز محتاج تو ام | عقل و دل و دین داده بتاراج تو ام
فریادکنان گرد سرت میگردم | زان روی که بلبل گل تاج تو ام

ای دلبر خیاط که خوش ترکیب است | ترکیب وجودش همه با زیب است
گفتم که قبای بنده را ساده بدوز | گفتا که قبای ساده بی تقریب است

خیاط پسر با لب ترین حرکات | در جامه دلبریست چون شاخ نبات
چون رشته جب کشی نیاید بیرون | از چشمه سوزنت بجز آب حیات

صباغ بنازم گل رخسار ترا | رنگ گل عارض چو گلنار ترا
هرچند که رنگ ریزی رخساره زرد | رنگ دگر از تو هست بیمار ترا

دقاق بهیچو مانی پردازد | ورنه ز بهر گدا نمی پردازد
ما خانه دل ز غیر پرداخته ایم | او هیچ بحال ما نمی پردازد

چون خدمت علاف خود آغاز کنم | گندم صفت از شوق دهن باز کنم
از حسرت خال او برآرم پر و بال | چون مرغ بعشق دانه پرواز کنم

سمسار پسر دلم بسامان نشود
تا قیمت کالای تو ارزان نشود
چون از تو بجان خرد دلم جامه وصل
بفروش که مشتری پشیمان شود

رمال پسر در دل آخر نشود
تا نقش تو نقش لوح خاطر نشود
چون قرعه بهر طرف که گردد دل من
جز داغ محبت تو ظاهر نشود

جراح پسر که چشم روشن باشی
بر ریش چو مرهمی معین باشی
خواهم که ترا تنگ در آغوش کشم
تا مرهم داغ سینه من باشی

مه کوی لطافت بمیان افکنده
آوازه حسن در جهان افکنده
با اینهمه چون دیده کله دوز مرا
از شوق کله بر آسمان افکنده

سنگین دل زرتشان که شوخی فن اوست
جان من و صد چو من فدای تن اوست
مضمون خطی که زرتشان کرده بتیغ
اینست که خون خلق در گردن اوست

قنادی من چو پرده بر میگیرد
هر جا که فسرده ایست در میگیرد
تجار اگر شکر نیارد از مصر
میخندد و پسته در شکر میگیرد

ای آمده بر

ای آمده بر سر دکانت گردون
شب پرده [illegible] شب چراغ لبگون
از شرم [illegible] نان تو [illegible] پیرون
قرص قمر از تنور افلاک برون

کاکا خطا بت سنگین دل من
آشوب و خراب کرده منزل من
از عشق تو خانه دلم [illegible] من
باد است قضا سرشته آب و گل من

دل برده ز من بلعل لکدوزی
آن کو رخ چو خورشید جهان افروزی
خواهم که کنم ز رنگ چشمش کوهم
شاید که ز رنگش بنشینم روزی

صحاف پسر که سنگدلی دلداری
چسبان تر از این بش بین درباری
شیرازه اوراق دل ما [illegible] بیداری
در پنبه غم وقصه [illegible]

دلدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون نغمه بلبل از [illegible] صحیح

قصاب پسر دنبه براه دار در پوست
بر دست گرفت و گفت به به چه نکوست
با خود گفتم که غایت حرص من است
با این همه دنبه دنبه میدارد دوست

صدای ناله گر از نار و چنگ برخیزد
جنون ما ز ترنم و ننگ برخیزد
ادب نگر که در آئینه خانه دل ما
صدای شیشه بتعظیم سنگ برخیزد

[illegible] او ز دوست تلک شعله پیداست
عالم به [illegible] تنبیت شعله [illegible] پیداست
وارد دی زمین آنچه هست [illegible] پیداست
[illegible] از غم [illegible]

بگویت چند ها وا میتوان کرد
غمت را در درون جا میتوان کرد

چنان تشبیه رویت ایدل افروز
بماه و حور و بیضا میتوان کرد

دلی دارم مثال غنچه ات تنگ
چنان دردت را جا میتوان کرد

نه ممکن وصلت از جور رقیبان
نهم قطع تمنا میتوان کرد

زجان بخشی لبت را در تکلم
مقارن با مسیحا میتوان کرد

دو عالم را بیک دیدارت ای دوست
بکام خویش سودا میتوان کرد

بیک نظاره سوی خویشتن را
بعالم راز و رسوا میتوان کرد

زهجر رویت ای لیلی شمایل
چو مجنون جا بصحرا میتوان کرد

دلی کز هجر رویت گشته بیمار
نه جز وصلت مداوا میتوان کرد

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

چو کرد و صیدگاه عشق بنیاد
نه صید آنجا امان یابد نه صیاد

شه صاحب قران محمود غازی
برون آمد بقصد صید تازی

بگون صید ناآلوده دامان
قرار این بود شه را با غلامان

که صیدی گر شود از پیش کس دور
بکشش تا نیارد نیست معذور

برون جست از کمین شه غزالی
چو رخسار بتان خوش خط و خالی

منقش پیکری طاوس زیبی
چو چشم دلبران عاشق فریبی

چو لیلی نازنین و شوخ و خودرای
چو مجنون پوست پوش و دشت پیمای

همانا رفته از تاثیر گردون
روان لیلی اندر جسم مجنون

چو آن صید از کمین شاه بگریخت
بقصدش شه کمند از جا برانگیخت

غزال از هیبت آن آهن چنگ
نوردیدی زمین فرسنگ فرسنگ

بگوشش میرساند از هر کران باد
که صیاد تو صید دیگران باد

چو لختی رفت صید و شاه از پی
در آن وادی بدید آمد یکی حی

سیه خانه گردی همچو عشاق
بدیدار کسان چون دیده مشتاق

غزال از بیم آن صیاد خونریز — سوی صحرانشینان شد سبک خیز
طلب کرد از درون صید حزین را — که الا یابد بخون فتراک زین را
برانگنده از خرگه نقا بی — عیان شد در دل شب آفتابی
جوانی کرد سر از خانه بیرون — چو گنجی کاید از ویرانه بیرون
رخی خالی ز خط آئینه کردار — قدی جا کرده در دلها الف‌وار
بلا و فتنه چاووشان راهش — اجل فرمان بر چشم سیاهش
گشوده ابروی نقش دکانی — بهر موئی نهاده نرخ جانی
نشد بر چشمش از رشک خواب — نگردید ارخود میدید در خواب
بگفتا کلبهٔ ما را برافروز — شب ما تا شود از طلعت روز
درین غمخانه یکدم باش خوشنود — که آتش را گزیری نیست از دود
چو این صید از جفای شیرگیران — پناه آورده سوی ما اسیران
گزند ما بر آن آئین نباشد — مروت را تقاضا این نباشد
زبد خوبها از ره د هیش — دهیمت آنچه خواهی بیش ازین بیش
بظاهر عشوه در شیرین زبانی — ولی چشمش نهان در جان ستانی
چو شد میل دلش زند از بیرون — فرود آمد چو مه از اوج گردون
عنان از کف رکاب از پا برون رفت — خرد از گوشهٔ صحرا برون رفت
نشیمن کرد شهبازی بر دی — که صید خود کند رعنا تذروی

قضارا در کمین

قضارا در کمین بود صیادی — گذار باز در دام وی افتاد
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند — بروپیچید از نو رشته چند
بر آن شد تا که بگشاید منقار — که بر گردنش پیچید از آن تار
برآورد آهی از جان آن غم‌اندوز — که چون من کیست در عالم سیه‌روز
بصید آمده‌ام با خاطر شاد — شدم آخر زبون در دست صیاد
گر این کردم بخاطر نقش می‌بست — که صیاد دگر صیاد را هست
قدم ننهادمی هرگز درین باغ — بیاد صید جان را کردمی داغ
سپاه آمد ز هر سو شاه جویان — چو در شبهای ظلمت راه جویان
صف اندر صف بهر سو ایستادند — شکار خویش یک یک عرضه دادند
چو از درد گرفتاری خبر داشت — بقربانش منادی بانگ برداشت
که از دوشاه آنان سرفرازند — که صید خویشتن آزاد سازند

گرفتش رحمت راش نهایت
که خود خاموش و حرفش در ...

والا مصر ولا نبی والنون
او با سرار حقیقت مشحون

کعبه ... مجاور بودم
در حرم حاضر و ناظر بودم

تا که آشفته جوانی دیدم | چو جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال | کردم از وی ز سر مهر سؤال

گفتمش عاشقی ای آشفته سر و [illegible] | گفت آری که اسیرم [illegible] چون عاشق [illegible]

گفتمش یار بتو نزدیک است | یا چو شب روز تو از وی تاریک است

گفت در خانهٔ اویم همه عمر | شمع کاشانهٔ اویم همه عمر

گفتمش یکدل و یکرو است بتو | یا ستمکار و جفاجو است بتو

گفت هستیم بهم شام و سحر | بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو ای فرزانه | با تو همواره بود هم‌خانه

کارساز تو بود در همه کار | بر مراد تو کند کار گذار

لاغر و زرد شده بهر چه‌ای | زرد و لاغر شده بهر چه‌ای

گفت رو رو که عجب بیخبری | به گزین گونه سخن درگذری

محنت قرب ز بعد افزون است | جگر از محنت قربم خون است

هست در قرب همه بیم زوال
نیست در وصل جز امید وصال

تمت

الحی لعلی

نقل من جامع الحکایات

از حسن بصری مرویست که خواجه کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اندک زمانه از جهود و آن منافقان که رنجور خاطر بودم ناگاه جبرئیل ع آمد و گفت یا رسول الله خدای تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید این مهر را با خود دار تا از مکر منافقان و دشمنان ایمن باشی حضرت امین گشته فرمود یا اخی یا جبرئیل قضا بمهر باز گردد جبرئیل عرض کرد یا رسول الله قضا دو گونه است یکی محکم و دیگری مبرم و قضای مبرم بهیچگونه دفع نشود و قضای محکم بدعا و صدقات و خیرات و تضرع دفع شود گفت روزی در خدمت حضرت سلیمان نبی بودم و حرف قضا و قدر رسید سیمرغ گفت یا حضرت مرا بقضا و قدر اعتقاد نیست سلیمان لیکن خدا را بیکتائی میشناسم و ترا پیغمبر حق میدانم سلیمان فرمود که خدای تعالی بواسطهٔ جبرئیل مرا خبر داده که ملک مغرب را دختری آمده و ملک مشرق را پسری و قضا چنان رفته که ایشان بعقد نکاح یکدیگر رسند و پسری از ایشان بوجود آید اکنون اعتقاد من آنست که اگر همه عالم اتفاق کنند این تقدیر را نتوانند برگردانند ترا نیز اعتقاد برین باید داشت سیمرغ گفت من بقدرت خدا منکر نیستم که خدای تعالی قادر است که چنان کند نهایت بعقل من است

نیاید اگر فرمان دهی بروم آنکه جبرئیل خبر داده دفع کنم تا بدانی که حق بدست
تست حضرت سلیمان ازین حرف متألم گشته و از سیمرغ آزرده شد درین وقت
جبرئیل نازل و گفت خدا تعالی میفرماید که تو آزرده و دلگیر مباش عنقریب سیمرغ را
پشیمان شرمسار بعد از آنکه سیمرغ این لاف را زده سلیمان فرمود که ضامن تو کیست
زاغ و بوم و کنجشک و کلاغ ضامن او شده تا مدت یازده سال و حجتی نوشته
پس سیمرغ از خدمت سلیمان بازگشته پرواز نمود و بمغرب رفت چنانچه هیچ آفریده
از وی خبردار و آگاه نبود و بآن شهر که دختر بود آمده قضا را مهد دختر را بر تختی که
که از عاج و در و گوهر مرصع بود بسته در باغچه کنار حوض گذاشته بودند کنیزان
گرد وی نشسته سیمرغ ناپدیدار شد کنیزان و زنان از عظمت و بزرگی او ترسیده
از باغچه گریخته و گهواره را تنها گذاشتند سیمرغ آن گهواره را ربوده در هوا
رفت که از چشم مردم ناپدید شد و همه جا رفت تا از هفت دریا عبور نمود و در
کنار دریای هفتم کوهی بالا شکوهی که سر باوج کیوان کشیده و بر سر آن کوه درختی عظیم
بلند بود چنانچه هیچ آفریده بر سر آن پرواز نتوانستی کرد و پیرامون کوه بیشه بود
همانگاه سیمرغ گهواره را بر سر آن درخت نهاد و از گیاه و خاشاک تختی بزرگ
در آنجا ترتیب داده گهواره را در آنجا نصب کرد شب و روز شیر می آورد و دختر را
می پرورید تا بزرگ گردانید و هیچ مخلوقی خبر نداد با خود گفت باید هیچکس از آن
آگاه نشود هر روز بامداد نزد حضرت سلیمان رفتی چون از خدمت بازگشتی بپرورش

دختر مشغول

دختر مشغول بودی و هر نعمتی که در دنیا بود از تر و خشک و ترش و شیرین بهر
دختر مهیا وردی آن نیکو دختر در میان نعمت پرورده گمانش بود که سیمرغ
اورا زاییده و سوای سیمرغ دیگر مخلوقی نیست و بغیر از آن مکان مکانی نیست
و خدا تعالی سیمرغ را چنان مهربان کرده که دقیقه اورا نمیدید دیوانه میگشت
چون پنجسال بگذشت دختر بزرگ شد و صاحب جمال سیمرغ هر روز روز میشمرد
تا وعده چگونه سر آید تا بحضرت سلیمان باز نماید که قضا را چگونه برگردانیدم جبرئیل
بحضرت سلیمان خبر داد که پسر پادشاه شرق هشت ساله شده خدا تعالی اورا
شکاری کرده است همیشه بشکار رفته از شکار که مراجعت کرده هرچه شکار کرده
بخدمت پدر می آورد و بعد ازین بعیش و عشرت نشسته با ارکان و جهان
دیدگان را طلبیده حکایتهای قدیم پرسیده یاد گرفتی و درین هشت سالگی
شکار دریا هوس کردی از پدر رخصت خواست پدر کما هو اسباب برگ
و ساز با جمعی همراه او کرده امیری بزرگ که براو اعتماد تمام داشت طلبیده
پسر بوی سپرد جمعی غلامان کمرزر در خدمت او مقرر کرد تا کنار دریا رسیده
خیمه و خرگاه زدند هر روزه با چرخ و باز و شاهین با غلامان کمرزرین شکار
نموده شب باز بخیمه و خرگاه می آمدند بعد از ده روز فرمود کشتیها ترتیب
کرده بکشتی نشسته در روی دریا شکارکنان بجزیره رسیده که تذرو و دراج
بسیار بود همه روزه شکار میکرد شهزاده چنان مایل شکار بود که خواب

وخورش فراموش کرده بود تا از جزیره بجزیره دیگر رفتند ناگاه باد و طوفان
شد کشتیها درهم شکست و هر تخته بطرفی رفت و شاهزاده تنها در زورقی سه شبانه روز

[illegible]

عامل را خوش آمد هیچ نگفت شاهزاده کمر زری و انگشتری و چیزهای قیمتی که داشت
نهانی همه را فروخته قیمت آنها را داشته صرف میکرد و کمر بسته خدمت عامل را میکرد

و هر روزه از بازار چیزهای لطیف خریده بخدمت عامل می آورد تا آنکه روزی
شاهزاده عذر مهربانی عامل را خواسته گفت زندگانی خواجه دراز باد مرا هوس

[illegible]

تماشای او میکرد و از آن میوه های خوش میخورد تا بجایی رسید که میوه اندر درخت
تمام الماس دو چشم بودند و از درخت او نچه وار الماس نوری دور چشند که

خاطر بود شاهزاده در تعجب بود و بر آن درختان نگاه میکرد هرگاه خواستی دست
بدرخت دراز کنی آواز مهیبی شنیدی دستش خشک شدی تا دست کوتاه کردی

ناز نجیر
شدی [illegible] ده
ازانحال در تعجب بود و با خود گفت اگر پادشاه [illegible]
[illegible] این درخت [illegible] از این جا بگاه
لذوم درین [illegible] بود و با نگاه [illegible] برامد و از وی [illegible] شاهزاده
کوثر [illegible] و نگاه [illegible] که پادشاه [illegible] نام در آمد [illegible] نمود
بالای [illegible] و صاحبان و وزیران در خدمت نشسته و مهمانان و غلامان صف زده وزیران
حرف نو بود [illegible] پادشاه روی بوزیران نمود و گفت [illegible] چند سال است که احوال این درخت و میوه مجهول [illegible]
[illegible] از دل من [illegible] شما [illegible] روز [illegible] ببایید و این احوال معلوم [illegible] را [illegible] کردانم [illegible]

بیچ
ازانها
که گستاخ تر بود
گفت جهان بکام خداوند
پاینده باد این درخت را
همین دیده اند و هیچکس احوال
او نپرسیده اکنون چون خداوندرا
هوس است که احوال این درخت بداند
مارا دستوری دهد تا برویم از دور و نزدیک تفحص
کنیم باشد باقبال پادشاه احوال او را بیابیم پادشاه

از خشم برخواسته گفت بحرمت سلیمان که اگر بعد از یکماه دیگر احوال این درخت
معلوم نکنید از شما یکی را زنده نگذارم وزیران هر هفت براه افتاده که برود

ناگاه چشم شان

ناگاه چشم ایشان بر شاهزاده افتاده گفتند ای کودک از کجا می آیی و بکجا میروی
شاهزاده گفت از مغرب می آیم و بمشرق میروم وزیران از آن کودک عجب
آمده گفتند بچه هم میروی گفت این هوس بر افتاده که بدانم اصل سرچشمه
رود نیل از کجاست وزیران گفتند با ما همراه باش گفت حکم شما راست
پس باتفاق یکدیگر کنار رود نیل گرفته میرفتند از کنار آب مردی را دیدند
که کشت زار سبز تازه می درود و بآب می اندازد پیشتر رفته مردی را دیدند
که پشته هیزم بسته بود نتوانست بر دارد باز پاره چند بر سر او مینهاد چون
پیشتر رفتند مردی را دیدند که در سر چاهی سبوئی در پیش دارد و از چاه آب
میکشد و سبوی دیگر را پر میکند و سبوی خودش تهی بود دیگر رفتند
مردی را دیدند که آب کشت دیگران میداد و از خودش خشک میداشت
پیشتر رفتند مردی را دیدند که لقمه بدهان دیگران مینهاد و خود هیچ نمیخورد
دیگر مرغی را دیدند که از سوراخ بدر جست دیگر باره نتوانست بسوراخ رود
دیگر بزغاله چند دیدند چون شیرها در میخوردند لاغر شدند دیگر ماری را
دیدند بر سر راه که هرکه بوی میرسید او را میگزید و هیچکس از آن مار چرا
نمیگذرد دو و دلیر از پیش او میرفته پیشتر شدند سگی دیدند آبستن از شکم او آواز
بچه سگان می آمد دیگر رفتند دو قصاب دیدند در برابر یکدیگر نشسته یکی را
گوسفند فربه بود و یکی را لاغر مردمان گوشت لاغر میخریدند و فربه رها میکرد

دیگر رفته دو دیک را دیدند در یکی طعام پاکیزه و با لذت دیگری از گوشت لاغر مردار
مردمان پاکیزه را میگذارند و از آن مردار میخوردند پیشتر شدند آهوی دیدند
که مردمان بدنبال او میدویدند بعضی دست در گردن او در می آوردند و بعضی
سر او را گرفته او همه ایشان گریزان بود پیشتر شدند کرباسی دیدند پیچیده
مردمان او را پاره پاره میکردند و میبردند پیشتر رفتند پیری را دیدند که پشتش دو تا
شده بروی سلام کردند پیر جواب سلام داد گفت شما چه کسانید و از کجا
می آیید و چه حاجت دارید گفتند ای پیر ما درین راه چندان عجایب دیده ایم
میخواهیم از چگونگی احوال آنها ما را آگاهی دهی پیر گفت مرا برادریست از من
بزرگتر از آن احوال را معلوم کنید قدری رفته مردی را دیدند از آن پیر
جوانتر اظهار مطلب کردند گفت برادری دیگر هست از من بزرگتر است از او
پرسید پیشتر رفته جوانی را دیدند بروی سلام کردند جوان جواب سلام داده
گفت شما چه کسانید و چه حاجت دارید گفتند در راه عجایبها دیده ایم برای آگاهی
آنها برادران کوچک شما بشما دلالت کردند جوان گفت گوش هوش با من داشته
خوش بشنوید اول آنمرد که نارسیده میبرد و بآب می انداخت ملک الموت
که پیر و جوان بر هیچکس رحم نمیکند دوم آنکه هیزم بر پشته می افزود اولاد آدم است
که گناه را میکند و بار بر پشتش میگذارد سیم آنکه آب بسبوی دیگران میکرد ایشان
آن کسانیست که مال دنیا بمحنت تمام بدست آورده به بیگانگان میدهند و در دم جو در

محروم میکرداند چهارم آنکه آب بر کشت دیگران میداد و از خود خشک میداشت
آنکسست که فرزندان و زن خود را برهنه میدارد و دیگران را پوشیده
میدارد نه در دنیا و نه در عقبی بکار او نمی آید پنجم آنکه لقمه بدهان دیگران
مینهاد عالمان آخر الزمانند که مردمان را وعظ و پند میدهند و خود بران
عمل نمیکنند ششم مرغی که از سوراخ بدر جست و باز بسوراخ نتوانست رفت
آن سخن است که از دهن بیرون آید دیگر نتوانست رفت هفتم بز لاغر که فربه که
از شیر مادر لاغر شد پادشاهان دنیا هستند رعیت و فقرا را مصادره نموده
مال ایشان را میگیرند و خود لاغر میشوند هشتم ماری که همه را میزد دنیاست که
هر چه می بینند عاقبت گذاشته بخاک میروند احتراز کرده عبرت نمیگیرند
نهم بچهای سگ که در شکم مادر فریاد میکنند آنها کودکان آخر الزمانند
که پدر را انکار دارند حرف زنند و سخن پدران را ایشان فضول نموده
بگویند دهم قصابان که مردم گوشت فربه گذاشته لاغر را میخورند مردان
آخر الزمانست که زنان حلال پاکیزه خود را گذاشته دنبال زنان ناکار
میروند یازدهم آنکه طعام پاک را گذاشته مردار ناپاک میخورند نیز مردمان
ناکار آخر الزمانست که مال حلال گذاشته از پی حرام میروند دوازدهم
آهوی که در وی آویخته اند و او از همه گریزان بود دنیاست و مردمان در وی
آویخته و او از ایشان گریزانست سیزدهم درختی که میوه او را در کرباس

درخت اندرون نوری از وی می‌تابد من از پدر خود شنیده‌ام که از روزگار قدیم درین شهر
پادشاهی بود سخت عادل و عاقل و رعیت‌پرور و رعیتی که در آن شهر بودند از آن
کو متدین و مطیع و با انصاف شخصی از شخصی زمینی اجاره کرده بود و عمارت
میکرد در آنجا گنجی یافت صاحب زمین را خبر داد که مال تو است و گنج از آن
خداوند گفت زمین را بتو داده‌ام هرچه در آن زمین است حق تست قبول نکرد
خصومت دراز کشید مردمان میان افتاده هیچ یک رضا نمیشدند که گنج را بردارد
داوری را نزد پادشاه بردند پادشاه احوال معلوم کرد دید هیچیک قبول
نمیکنند فرمود هر دو دختر بفرزندان یکدیگر دادند و مال را بشراکت متصرف
شوند چون پادشاه اینچنان عادل و رعیت اینچنین با انصاف بودند هر درختی
که در آن سال کاشتند بجای میوه گوهر بار آورد خبر بشاه رسید تعجب نمود
آن درخت را دید که از هر شاخی چند گوهر شب‌چراغ آویخته و در روشنائی
و شعشعه آن عالم را منور میکرد جماعتی بپادشاه عرض کردند که دریغ باشد
این گوهرها درین درخت بماند بفرمای تا چیده بخزانه برند پادشاه گفت
معاذالله که مرا درین درخت حقی نیست و خداوند زمین را طلب کرد گفت
ملک شماست که درین زمین تخم انداخته‌اید دهقان گفت من تخم گوهر نینداخته‌ام
بر من حرام است از معدلت و داد پادشاه و انصاف ایشان گوهر پدید آمده
پادشاه دید که در آن تصرف نمیکنند بفرمود تا آن گوهرها را در حب بلس

اندوختند

گرفته دو حصه دیگر نشد این است احوال این درخت و میوه و از همه عجب‌تر آنکه در عهد
که پادشاه بوده است تا این زمان چند پادشاه دیگر آمده است و هیچیک را
زهره نبوده که دست بر گوهر آن بس نهند اکنون احوال ما سه برادر یکی که اول
دیدید که بسیار پیر است او زنی دارد بدمهر و بدخصال و سلیطه هرچه بدست آورده
آن زن نابکار بیهوده بمردم بدهد و چون بخانه رود و ببیند که خانه او خراب
از غصه چنان پیر و ضعیف و ناتوان شده است برادر دیگر که موی او سرخ
سرخ بود از آن برادر او بیش سی سال بزرگتر است و زنی دارد نیم کدبانو
آنچه بدست آورد یک نیمه نگاه دارد و یک نیمه تلف میکند پاره خرم و پاره دلتنگ
لاجرم میان پیری و جوانی مانده است اما من چنین با قوت و جوانی سیاه
موی که مانده‌ام با وجود آنکه از آن هر دو برادر بزرگترم زنی دارم ستوده
و کدبانو و فرمانبردار که هرچه بدست وی میدهم تا ده سال بجای خود
و از وی خشنودم با قوت و سیاه موی مانده‌ام و سی سال از برادر میانه
بزرگترم احوال همگی این است که شرح دادم وزیران احوال درختان معلوم
کرده شاهزاده آفرین کردند و باز گردیدند و بخانه رسیده احوال آن درخت
بپادشاه گفتند شاهزاده که مانده بود آن جوان پرسید که ای کودک
تو از کجائی و چه حاجت داری شاهزاده گفت از راه دوری آیم بجانب مغرب
میروم و از مشرق می‌آیم گفت بچه حاجت میروی گفت میخواهم بدانم سرچشمه رود نیل

ازکجاست گفت هیهات راه دور و عرض دشوار است که پیش گرفته اما تکلیف
فرموده چند روز میهمان ما باش شاهزاده گفت حکم تراست آن جوان شاهزاده را
بگرمابه فرستاده یکدست لباس ملوکانه بر او پوشانید و شاهزاده را تکلف بسیار
نمود و میهمانی پسندیده کرد و شرط خدمت در هر باب بجای آورده روزی میهمان
و صاحب خانه درویش نشسته بودند شاگرد از صحرا آمد گاوی آورده در پاگاه
بست و در آن پاگاه خری بسته بود خر با گاو در سخن آمد ملک زاده چون زبان
حیوانات میدانست گوش بگفتگوی آنها داده خر با گاو گفت امروز از کار و بار
چون رستی گاو گفت چگویم آنچه بر من میرود از رنج و محنت در عالم بر هیچ آفریده
نمیرود و عاجز شده ام هر روز بامداد بصحرا برده خیش بر دوش من نهاده
تا شام مرا چوب میزنند و زمین را بکار میکنند شب در خانه می اندازند علف نمیدهند
که بخورم ازین سبب سخت فرومانده ام و چاره نمیدانم خر گفت اگر من
برای تو چاره کنم که روزی چند آسوده باشی چون باشد گاو گفت در حال
زاده کی تو عجب نباشد گفت امشب علف مخور تا بامداد شاگرد بطلب تو آید
آنرا دیده تصور کند که تو رنجی داری خواجه بگذارد تو را بصحرا برند تا باین
بهانه شاید خلاصی یابی گاو خرم گشت خر را دعا کرده گفت چنین کنم شاهزاده
از مقالات ایشان خنده کرد خداوند خانه درویش را ناخوش آمد گفت
ای جوان بر ما میخندی والا چه واقع شده شاهزاده گفت حاشا بر شما خنده کنم

مرا از خانه خود سخنی یاد آمده از آن خنده کنم چون روز روشن شد شاگرد آمد
گفت گاو علف نخورده او را بکار نتوان برد رنجور است خواجه گفت پس خر را
ببر شب که خر را پس آورد در پهلوی گاو بست شاهزاده بر عادت شب گذشته
پیش خداوند خانه نشسته بود گاو خر را گفت امروز چگونه بودی خر زار گفت کار
من امروز نیکو بود همه روزه در مرغزاری میچریدم و هیچ کار نکردم گاو گفت
الحمد لله ای برادر بگو که از خواجه در حق من چه شنیدی خر گفت خواجه با غلام
گفت اگر امشب گاو علف نخورد او را باید کشت که لاغر نشود از آن وقت
که این شنیدم بسیار ملول شدم گاو گفت اکنون تدبیر چیست خر گفت تدبیر
چیست خر گفت تدبیر آنست که امشب علف تمام بخوری فردا که غلام بیاید چون ملاحظه
کند که علف تمام خورده داند که رنجور نیستی تو را بکار برده از خوف کشتن خلاصی
یابی گاو از بیم جان هر علوفه که بود تمام خورد و شاهزاده دیگرباره بخندید
خداوند خانه درویش گفت این چه خنده است که دوش کردی و حال نیز
میکنی مگر تو را شرم نیست که هر بار بر ما میخندی شاهزاده عذر خواسته گفت معاذالله
که من بر شما خنده ام احوالی هست من بهر او میخندم که شما را معلوم نیست زن سوداگر
گفت البته بپرس تا مرا معلوم شود که خنده او از بهر چیست و اگر نه ازین تهمت بیم است
که هلاک شوم خداوند خانه شاهزاده در خلوت گفت که تو خود میدانی که زنان
ناقص عقلند از بهر خاطر من این راز باز گوی تا خیال فاسد از پیش چشم او برخیزد

شاهزاده گفت اگر من احوال باز گویم تا زن نشنود من بمیرم دیگر حکم راست

بعد از [illegible]
معنی شد [illegible] زن نعمتی چون شاهزاده [illegible]
حال بر [illegible] گفت ظلم و دو [illegible] خداوند خانه [illegible] الغرض [illegible]
بلیسم و ادای [illegible] ان [illegible] او [illegible] میان خانه [illegible]
همه [illegible] در [illegible] الغرض [illegible] فصل [illegible] خداوند [illegible]
در میان خانه [illegible] الدنیا [illegible] فصل [illegible]
بعد [illegible] چنین [illegible]

که ترا بخنده مردان چه کار است نهایت اگر احمقیت نیست او را ایمان باشد
خروس گفت ای سگ دلم را خوش کردی شاهزاده در آن وقت ماجرای
خروس و سگ شنیده دیگر باره بخندید خداوند خانه گفت دیگر بار چرا
خنده زدی شاهزاده گفت اگر نخندم چه کنم که جای خنده است اگر تو می
سوگند یاد کنی که هر چه بشنوی با زن نگوئی ترا از خنده خود خبر دهم خداوند خانه

سوگند خورد

سوگند خورد که با زن نگوید شاهزاده گفت آگاه باش که من دارویی خورده‌ام
که زبان حیوانات را میدانم و از من پوشیده نیست و اگر زنی از این حال آگاهی
یابد من بمیرم از آنست که نگفتم اکنون ترا گویم ای برادر خنده اول بسبب گاو
و خر بود و خنده دوم نیز بچه خود کاود بود و خنده سیم بجهت سگ و خروس بود
هر چه از ایشان شنیده بالتمام با آن جوان گفت چون خداوند خانه را از آن
حال معلوم شد متعجب شده در حال چوبی برگرفت چون زنش بیامد او را
سخت فرو کوفت و گفت ترا با خنده زنان مردان چه کار زن گریه در آمد
گفت توبه کردم که بار دیگر نپرسم چون خداوند خانه از آن باز پرداخت
بیامد و شاهزاده را عذرها خواسته و شاهزاده یک روز دیگر در آنجا مقام
ساخته بعد از آن دستوری خواسته روی براه نهاد و همه جا بر کنار رود نیل
میرفت بعد از دو سه روز دیگر بکوهی رسید در آن کوه صومعه دید پیری در آنجا
نشسته بغایت نورانی شاهزاده سلام کرد پیر جواب سلام داده پیش خود
نشاند احوال باز پرسید شاهزاده گفت میخواهم بدانم سرچشمه رود نیل از کجاست
پیر گفت این چه سودا است که بر سر تو افتاده چنان دان که دیدی شاهزاده
گفت ای پیر خدای درین تقدیری کرده است که مرا درین هوس سرگردان
کرده برای دیدن او در جهان سرگردانم عابد گفت چون تحدی ترا گویم چند روز
که بروی دریائی پیش تو آید در کنار دریا بنشین و سر زانو نهاده در کنار دریا

تحسین و شکر بجای آر آنگاه چند مرغ عظیم ببینی که فرود آمده پیش تو بنشینند در حال
بزرگ‌ترین آنها دست دراز کن و پای مرغی محکم بگیر آن مرغ از جای جسته ترا در هوا
برد و از چندین دریا بگذراند آنگاه ترا در زمین آهنین فرو گذارد و قاعده آن
مرغان چنین باشد که هر روز دو نوبت از بامداد و شبانگاه از کنار دریا بر زمین
آهنین آیند و از آنجا باز بر این مقام آیند و ترا بدان زمین آهنین که فرود آرند
زمین و درختان همه از آهن بینی آنجا مقام کن چون پیشتر روی قبه پدید آید از زر
و باروی زرین چند بینی همه یاقوت و زبرجد در روی نشانده و از سر آن قبه
آب فرو ریزد و در قبه رود و آن قبه را چهار در است و آب در آن چهار قسم
میشود و وقتی آنجا رسی جامه بدر کن و غسل کرده نماز بگذار و هر حاجت که خواهی
بخواه و مراد حاصل کن چون فارغ شوی باز گرد و بدان راه که رفتی بر زمین آهنین
رسی همان مرغان را ببینی و مرا در آنجا مرده یابی وصیت من آنکه مرا غسل داده
در همانجا دفن کن و بعد از آن هر جا خواهی برو و بمطلب خود برسی ملک زاده
پیرزاد عاکفه کنار دریا رسید چنانکه پیر گفته بود مرغان در گذشته ناگاه
مرغان با عظمت آمده در آنجا فرود آمدند و ملک زاده برخاسته پای یکی محکم گرفته
آن مرغ بهوا رفته بدان زمین آهنین فرود آمدند ملک زاده برخاسته آنچنانکه
عابد گفته بود بجای آورد و از زمین آهنین گذشته بدان کوه رفت و خواست
بر باروی قبه رود آوازی شنید که بر این جایگاه نتوان شدن خود را از گنه

۱۲ [illegible]

مدار که آن باروی و کنگره بهشت است
و درین قبه چرخ افلاک میگردد و تو نتوانی
بدان جا شدن و آنچه طلب کردی
یافتی پیشتر ازین طلب و طمع مکن تا در بلا
نیفتی ملک زاده از آن آواز عجب ماند
پس جامه بدر کرده غسل کرده وضو
ساخت دو رکعت نماز بگذارد و سر بر زمین
نهاده حاجت خواست و بر عابد دعا
کرد چون سر از سجده برداشت خوشه
انگوری دید که برگ را و گذاشته آوازی
آمد که این میوه بهشت است و روزی
تست بستان چون او آن انگوری را
از میوه دنیا بی‌نیاز کند شاهزاده
آن خوشه انگور برداشته قصد بازگشتن
کرد پس آوازی ملک زاده بازداد
که آبی از قبه فرو می‌آید سرچشمه رود نیل
کدام است جواب شنید که از غیب

[illegible]

آورد و دست شاهزاده داده کشف این

عابد بن داده گفت ملکزاده بده تا بخورد که از میوه بهشت است ملکزاده
چون سیب بستد بخورد و نیمه آنرا کلکش باز رسیده آن خوشه انگور برشال برخی
از پیش پرواز کرده بهوا رفته ناپدید شد پس خنده زده گفت منم ابلیس
که آدم را از بهشت بیرون آوردم حوا را وسوسه کردم خواستم که تو انگور بهشت
نخوری حال هر کجا خواهی برو ملکزاده بسیار دلتنگ شده فرو ماند و پشیمان
بود ندانست راه در پیش گرفته میرفت تا بکنار دریا رسید چندانکه آبادانی
طلب کرد نیافت بسیار گرسنه شد تا یکروز از دریا کشتی پیدا شد از دور
ملکزاده علامتی برپا کرد و باری تعالی را [illegible] مردم کشتی بدیدند در حال
زورق بوی روانه کردند چون ملکزاده دیده در زورق نشانده در پیش
یاران بردند و در آن کشتی جماعتی بازرگانان بودند شهزاده احوال خود
گفت آن جماعت گفتند راست میگوئی ما در کتبها دیده ایم که پسر ملک شرق بمقام بدان
رسد گفتند ما بجزیره هیهات میرویم اگر تو نیز موافقت میکنی با همه خدمت میکنیم ملک
زاده گفت مرا مانعی نیست که با بازرگانان کم نهایت با شما موافقت میکنم بازرگانان
گفتند ما ترا همه کس چیزی دهیم تا ترا سرمایه باشد در حال هر یکی چیزی بوی
دادند و کشتی براندند ناگاه گردباد مخالف برخواست و سه شبانه روز کشتی
در دریا چپ و راست میبرد تا چهارم روز درهم شکسته آنهمه مال با ملایق غرق
گردیدند ملکزاده بمصلحت خدای تعالی ادراک غفلت نموده بر تخته پاره مانده

[illegible]

به لشکری تمام بوده با خود گفت چه چاره
کنم که چند روز شد که کسی پیدا نشود از نسل
آدم که با او مونسی حاصل شده رفع دلگیری
شود در سرا کوه درختی بود که سر بفلک کشیده

[illegible]

نشانیده بود دختر از بالا بهر طرف تفرج
میکرد ناگاه چشمش بزیر افتاده نظرش بصورت
ملکزاده افتاد که هرگز این قسم صورتی
ندیده و کمالش چنان بود که در همه عالم
بغیر از سیمرغ خدای تعالی جانداری ندیده
و بغیر از این درخت دیگر مقامی ندیده ملکزاده

[illegible]

که خود را از درخت بزیر انداز و پس از آن
میوه‌ها که سیمرغ آورده بود بملکزاده
انداخت ملکزاده ببالا نگاه کرد دختری
دید چون آفتاب از شرق حسن الحق تعین
طلوع کرده در اول نظر بیچاره ام عاشق شد
آواز داد که ای آفتاب برج [illegible] تو چه
کسی و درین درخت چه میکنی دختر گفت من

فرزند سیمرغ میشوم ملک زاده گفت سیمرغ را چون دختر باشد دل بسیار تنگ شد دختر گفت من
جولیس زاد دختر سیمرغ میدانم مادری تو کیستی ملک زاده گفت من آدمم دختر گفت آدم چه باشد
گفت تو هم فرزند آدمی و سیمرغ ترا ربوده و ترا هیچ خبر بسیمرغ نماند چون دختر او توانا شد
دختر گفت من هرگز آدمی ندیده ام و نمیشناسم ملک زاده گفت اگر خواهی بدانی سیمرغ
کی آید از او آینه بخواه تا ترا معلوم شود که دختر سیمرغ نیستی و تو هم مثل من آدمی دختر گفت
چاره نتوانی کرد که درین درخت پیش من آئی ملک زاده گفت مثل مرغ پری میباید
تا پرواز کنم والا تو در همانی و من در زمین هزار گز راه چون توانم آمد در این گفتگو
بودند از آمدن سیمرغ ظاهر شد دختر گفت برو در کنار دریا در جائی پنهان شو
که مبادا سیمرغ ظاهر شود ترا بخورد پس از میوهائی که دختر انداخته بود برداشته آمده
در کوه بیابان پوست پنهان شد و سیمرغ پیش دختر آمده دختر التماس کرد که مرا
ملال میگیرد از یکسی باری آینه برای من بیاور که ای بصورت خود دلخوش کرده مشغول
باشم سیمرغ در حال پرواز کرد آینه آورده بدختر داد دختر نه دانست که چه می باید کرد
آن شب تا روز از عشق ملک زاده بخواب نرفت چون روز شد سیمرغ بخدمت سلیمان
آمد ملک زاده از کوه بزیر درخت آمد دختر چشم در راه بود چون ملک زاده دید خوشحال
شد پرسید آینه چکنم ملک زاده گفت در آینه نگاه کن دختر نگاه کرد جمال خود را دید
حیران شد ملک زاده گفت چون خود را دیدی برابر نظر کن و ملاحظه کن که چگونه بهم می مانیم
و اما که سیمرغ بتو چون نمیماند دختر ملاحظه کرده خود را در هر باب با ملک زاده مقابل دید

در زیر

بیتاب شد گفت چاره باید کرد که تو اینجا
بیائی یا من نزد تو بیایم بیش ازین طاقتم
نماند ملک زاده گفت اگر میخواهی بچند گاه
برسیم وقتی سیمرغ آید در پیش او گریه و زاری
کرده بگو مرا درین بالا تنهائی ملال گرفته
مرا بزیر بر که در کنار دریا تماشا کنم تا دلم
بگشاید دختر را خوش آمده تا سیمرغ آمده
شروع در گریه نموده سیمرغ بسکه او را انجات

[illegible]

تا عمر بوده هرگز این شب دکامی بوده ام
سیمرغ گفت فردا ترا بزیر بیارم دلت خوش شود
چون روز شد دختر را آورده در پیش آنها
گذاشته خود بخدمت سلیمان روانه شد
ملک زاده دگر باره نزد دختر آمد عیش
گذرانیده شب سیمرغ آمده دختر را بالا برد
بدینگونه بود که پانزده سال موعود بحجب
تقدیر بسر آمد روزی سیمرغ فکر کرد که هرروز
دختر را در کنار دریا میگذارم مبادا دادا دی

[illegible]

از آن اسبی رسانید پس اسبها را آورده در زیر درخت از آتش داد دختر را گفت از بالا
تماشای اینها کن مباد از پایین جانوری بتو آسیبی رساند دختر دلگیر شده بعد از چند
سیمرغ دختر را به سکر داد با ملک زاده میگفت فکری درین باب کن بار دیگر مقاربت
حاصل شود و الا من در بالا و تو در پایین هلاک میشویم ملک زاده گفت ای جان من
هیچ قصه مخور سیمرغ که آید بار دیگر پیش او گریه و زاری کن من اسبها را بدریا رسیدهام
و خود در میان پوست اسب میروم بگو با اسبها الفت داشتم اینها رم کرده بدریا رسیدند
باری آن اسبهای که در بالای پشته میآید به پوست اسب میماند از اینها ورکه خوش دل
بوده مشغول شوم سیمرغ آمده در پشت گرفته بالا برد نزد دختر دختر از آن خوشحال شده
سیمرغ را آفرین گفت و سیمرغ برفت ملک زاده از پوست بیرون آمده خاطر جمع دختر را
در آغوش گرفته با یکدیگر بر پرده دند شب شد ملک زاده بمیان پوست رفت بدین
طریقه با یکدیگر بر آمده دختر بار گرفت پسری بوجود آمد کار قضا با تمام رسید باری تعالی
جبرئیل را نزد سلیمان فرستاد گفت از سیمرغ بپرس که قضا را رد کرده است یا نه سیمرغ
هر روز شادی میکرد که قضا را برگردانیدهام روز دیگر سیمرغ بخدمت حضرت سلیمان
آمده سلام کرد پرسید که قضا را چه کردی اکنون وعده تمام شد گفت قضا را
دفع کردم حضرت فرمود بیا در پهلوی من بنشین پس سیمرغ پرواز کرده نزد دختر آمد گفت ترا
بخدمت سلیمان برم دختر گفت سلیمان کیست گفت پیغمبر خدا دختر فرو ماند دلتنگ
ندانسته بود که در عالم بجز سیمرغ و ملک زاده دیگری هست پس گفت در میان این پوست

روم را بر گیر گفت چون کنش در میان پوست رفته بامداد سیمرغ پوست را بر گرفته
که دختر و ملک زاده و طفل در آن بودند بخدمت سلیمان آورد در میان مجلس نهاد
سلیمان فرموده تا همه آدمیان و پریان و دیوان و دام و وحوش و طیور تمامی
بدرگاه حاضر شدند سلیمان برتختی بر آمده و آن پوست در مجلس نهاده از سیمرغ پرسید
که آن قضا را از پسر ملک مشرق و دختر ملک مغرب چگونه برگردانیده سیمرغ گفت
یا نبی الله همان هفته که دختر بوجود آمده بود بمغرب رفتم و او را با گهواره از میان
رایگاه در ربوده از هفت دریا گذرانیدم و بر سر کوه عظیمی بسیار بلند بر درختی که
از اندرخت بلندتر نبود در آنجا دختر را به پروردیم تا این ساعت هیچ آفریده او را
ندیده است اینک آوردم و برهان ظاهر کردم حضرت فرمود اکنون فارغی
که قضا را برگردانیدی گفت بلی حضرت فرمود اکنون آن پوست را باز کن و دختر را
بنما که خلایق ببینند که چگونه قضا را برگردانیده سیمرغ پوست را از هم باز کرده
جوانی دید که از پوست بیرون آمد و دختر با طفلی دو سه ماهه در کنار گرفته سلیمان
فرمود نیکو قضا را برگردانیدی بعزت رب العالمین ترا عقوبتی کنم که عبرت همه خلایق
باشد سیمرغ چون این احوال بدید لرزه بر وی افتاده در حال نعره زد و بهوا رفته
در پس کوه قاف پنهان شد که از خجالت از آن وقت تا حال او را هیچ آفریده ندیده
همه خلایق در تعجب ماندند پس حضرت گفت با دد و دیوان و مرغان بطلب سیمرغ روند
هر چند از چپ و راست گشتند از وی اثری پیدا نشد در آن وقت که زاغ دبار که

کفاین بودند در ویرانها جا کرده بعد از آن سلیمان فرمود دختر پادشاه مغرب را
به پسر پادشاه مشرق بامر قضا خطبه خواندند و در نکاح ملک زاده در آوردند همه حشم را
فرموده در مراعات وی کوشند اموال بسیار بوی دادند در حال پدران پسر
و دختر را نوشته ایشانرا از حال فرزندان معلوم کردانیدند بمعجزات حضرت ایمان
آوردند باد را فرمود تا ملک زاده و دختر و پسر مشرق بردند پدر را دیدند و از آنجا
بمغرب رسانیدند ملک مغرب دختر را دیده باز دختر را با آیین تمام پیش ملک مشرق
فرستاد و این حکایت را جبرئیل در خدمت پیغمبر آخر الزمان و صحابه تقریر کرد
حاضران تعجب نموده بقضای الهی اعتقاد درست نموده که قضا را تدبیر نتوان کرد

و در امور خدای تعالی عزشانه دخل و تصرف
بهیچ وجه من الوجوه گنجایش ندارد
هر چه مقدر فرموده همان است
مرد باید رضا باشد
خلاف برداد
بیت

دو قرص نان اگر از گندمست اگر از جو	دو ثوب جامه گر از کهنه است اگر از نو
بچار گوشه ایوان خود بخاطر جمع	که کس نگوید از اینجا ی خیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر نزد ابن یمین	ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

حکایت

حکایت مرد درویش [illegible] و طراران [illegible]

شنیده‌ام که [illegible] بازار [illegible]
گشت بهر سوی [illegible]

هر طرف از بهر چه می‌دید [illegible]
ناگه [illegible] داد و خرید

گشت چو از هیچ [illegible]
با خود و [illegible]

بود درویش [illegible]
گشت روان [illegible] بازار [illegible]

شد [illegible]
[illegible]

از پی [illegible]
دایم از [illegible]

بر سر بازار [illegible]
واقف از اندیشه [illegible]

مرد درویش [illegible] و دل [illegible]
از دل [illegible]

کفش کهنی [illegible]
چون [illegible]

وان دو کری کفش که [illegible]
[illegible]

[illegible]

اندرون در جوالش رشته
بار خود کرد و زین سپس گشته

هاتفی بر سر آن گروه غریب آمد و
گفت ای الطاف خدا ملک و لا بود

وان دگری کرد خوار و زار
برد و نهان کرد بجای دگر

پاک شد از تن تو خوش جان
باز زدای و بیرون جان من

گفت ای دیو پیچ و دو دو ای
زانکه ابدال از آن چه

او جوالش پس و زین چه را
خاطر آن جمع هم بود و ما

من که عمر بود و آمده ام
زنده چو جان بود و زنده ام

چون پدر فاید آن کار
وی پس کرد و کرده چار

بود مرا مصطفی شمار
کرده جسم مرا چون چار

هر که طرار با رسن او
ره گه ای که را بدین

وین که مصطفی است در آبید
وانکه وا النور در دید

اندر سیم با شیکار بود
نیم بعلت بود

گفت که اندر بد سی
بعد از من این است

تا که تو امروز چو دیدی مرا
کرده ام از آن و درخاست

باش کنون من خر سکین تو
گاه به پالان و گهی زین تو

من خر کوبیده فرمان بر تو
بارکش و بارکش بر در تو

چون که شنید این سخنان اعرب
دید از اطوار خود آن بوالعجب

از سر اندوه و بس آرزید
دید مرا بر سر باد آن عجیب

ماند از اطوار خود اندر شگفت
دار خود وا زر و دم وا بر سقف

رفت بکوش چون آسمان

گفت بدو بد خود از او بیش
باز من معتبب شاد و بیش

اسب ابدال او چه دید ای چیز

خال به ای دو کف من از ری
باز چه کردی که چنین وزری

او دگر طرار خود از اوشه
آن خوب از سینه خوش دست

بدو کی ای چه را دارت

ده چو بازار چنان آن چراغ
نفس چو طرار چنان چو نرات

گفت بجو آن صف از او لب
تنگ توان کرد که این چه

اد همه چون آن خوب آمده ام
بهمه چو دیدم کف داده ام

و دو از بر سر باز ازت

گفتم یار پرجفای عیبور حرف دوشینه هیچ یادت هست	که برای صواب باید خورد هرچه گز رافضی شاد بدست

حکایت ... مقصود ... [illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

ز زکان چهار روز هست پنج سه روز و سه شب یک نهار و دو لیل دو باغ و دو میغ و یکی هم دو د	دو رومی ابا یک عراقی لسنج دو باز و دو زاغ و یکی چو سهیل ز زنه شمردن برافتد هو د

ناکس از آنیم که دیو دغل — برده خرما بفسون و حیل

گوش کن از این سخنان پند گیر
تا نخوری بازی نفس شریر

قاضی جمعه گفت با رندی از چه شارب بگیری افیون	گفت تا آنکه سوده شکم صاف درویش از دکان دادن	گفت بنگ از چه می‌خوری گفت آه حکیم نیست چون می گلاه زان
گفت سبزواره لوطی زاری بخورم می از ...	گفت تا ... بدست ... حکیم ...	گفت ... این بنگ ... ...
آخر شب بخلوتش طلبید گفت ای جانشین افلاطون	تو رفیق منی بیا بنشین اینک این بنگ و باده و کس و کون	
اردی طرفه دو چارم شد درسی گز آب بود مست	دست در کیسه ام نکند در بود هرچه چون باتش شاد بدست	گفت ... صواب باید خورد هرچه گز رافضی شاد بدست
شب دیگر بکنج حجره من آمد و در کنار من بنشست	خرزه خود بدست او دادم دید و از جای خویشتن برجست	

نعم ذی

گفت

سر بدیدم که چو بلبلی در عدم
زین گل و گل الم و درد و دل لابد رنجم

رنج از من خویش را زار و بلبل
می خورد او ز گل الارزو و بلبل

زنجیر خویش کرد زار
ناله بر او که کرد و کار

الهی مرده بر قیش نان
زمانی بر ده تا نیابش نان

قدسی سوی او زار
نه زار از ناله بسکدار ما

گوید

می بایی از کوه شکایت
چو شنید از روان سخنهای شکایت

بر او گفت ای پدر و بیرهار
پر این و بیره و سر زود کار

من کوه و خلق در دو دو
و تو برکوه که نفرنت از بد کسب

پر و گفت کای ای بیکس زاد
و می آب صافی ندارم یاد

دامی کوه من آب گل بخورم
بی گل بخورم خون دل بخورم

گوید

بر و گفت ای که ای بداریت
پر این و بچیت و کم و دارایت

رنج از من خویش است گل آب
از آنکه تو تو بهر خوب

آنچه هم ز آستی ای چون پر کنی
رنج از من خویش اندر کنی

که ما هیچ من آب شیرین خوری
زان تخم کاری همان بدروی

تمام

هزاران درود و هزاران سلام
زما بر محمد علیه السلام

۱۲۶ بادیان

گفت

بر او دست آن که درشت مه
سبب حجاب بهتر و مدام

بهر تحصیل مال و کسب هنر
از حضرت رخت سوی سفر

تا به سر کرد و بسیج نیافت
تا به سوی مقام خویش شتافت

از حدود دات شام بر کرد
تا یک شهر و وطن برسید

دیگر بار سر کرد و [illegible]
[illegible] و [illegible]

چون بخوردن [illegible]
و به در رسید با دیه کرد

بدوی چون شنید بوی طعام
پیش رفت و ستاد و کرد سلام

داد او را جواب و گفت که
تا و من ستاده بر [illegible]

گفت من چاکر سرای توام
دشت پیمایم از برای توام

گفت از خیل من خبر داری
بدوی در جواب گفت آری

گفت چون است آن سگ درمن
که بود به اشتر در بر من

گفت او خاک آستانه است
روز و شب پاسبان خانه است

گفت آن بانگ شیر جوانست
رفتن و دیده امر [illegible]

گفت او چاه و از و بهدت جان
او است و دشت باکوهان

گفت چون است احمد پسرم
که بجز کس پیش شد بکرم

گفت از فضل و حق یزدان
باغ سیبش خرم و شادان

گفت چون است با درم احمد
گفت او چون بر برابر احمد

گفت چون است قصر و ایوانم
از عرش بر فلک شده اعلام

گفت این قصر دلکش و ایوان
داغ رشکیست بر دل کیوان

چون عرب قصه را شنید تمام
[illegible] جمع کرد و بسیل طعام

خورد چندان که برگشت از آن
بدوی راند او لقمه نان

بدوی چون [illegible] او و چه
به جو او در وجوع می [illegible]

ناگهان دید در گذرگه دشت
آهوی در رسید و تند گذشت

بدوی چون بدید آهو را
از دل خسته جست آه او را

چون عرب [illegible] آه و در دنبال شد رود
گفت با وی که راه [illegible] چه بود

گفت از آن بود کان سگ از تو
[illegible] صدقه سر تو

اینک [illegible] کندن
که از این [illegible] جان بدر [illegible]

گفت آه آه آن سگ چون مرد
گفت از بسکه خون اشتر خورد

گفت چون اشتر که [illegible]
خاک بر فرق [illegible]

گفت کشتند اشتر [illegible]
که دهند آتش و آب [illegible]

گفت ای وای زوجه‌ام چون شد
زغمش دیده‌ام چو جیحون شد

گفت از بسکه گوشت [illegible]
زغم [illegible]

گفت ای وای [illegible] چون رفت
گفت قصرش بر باد رفت

چون عرب قصه فراق شنید
خاک بر فرق [illegible]

بعد از آن راه خیل خویش گرفت
بدوی نان و گوشت پیش گرفت

ای تو [illegible] چون بدوی
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ای [illegible] همه [illegible]
من و راه [illegible] صفه [illegible]

چشم مخمور تو شد ره زن [illegible]
طاق ابروی تو [illegible]

هند و [illegible] سلیمان [illegible]
همه را کوی تو مقصد همه را [illegible] عشق

[illegible] دختر از دشمن [illegible]
شیدای تو [illegible]

خورده و از لعل شکر بار تو [illegible] همه تو
دیده و از عقرب زلفین تو [illegible] همه [illegible]

[illegible]

نه فلز مستوی الجسم را چون برکشی
اختلاف وزن دارد هر یکی پیش

زر	لکن	زیبق	الم	اسرب
[illegible]	١١	[illegible]	٧١	اسرب ٥٩
از زر	حل	فضه	ند	آهن
[illegible]	٣٨	نقره ٥٢		آهن ٣٠
مس	و شبه	مه	صفر	ماه
مس	و [illegible]	٢٠٠	[illegible]	٢٦

هر چه از ماه شد مثنی کن
پنج دیگر فزای بر سر آن
پس بهر پنج از آن خارج خور
گیر برجی و جاه ماه بدان

بعضی از فضایل و برخی از معجزات ائمه علیهم السلام که بنظر حقیر رسید درین مختصر اوراق ثبت شد

و این معجزه ایست از حضرت تقی جواد ع

محمد ابراهیم جعفر از حکیمه خاتون دختر حضرت امام رضا علیه السلام گفت در آن وقت که
برادرم محمد تقی بجوار رحمت الهی رفت روزی بخانه ام الفضل دختر مامون الرشید علیه اللعنه
که در حباله نکاح برادرم بود رفتم بنابر مصلحتی که داشتم زنان ام الفضل با من مجالست
نمود و حکایات از فضل و کرامت برادرم محمد تقی میگفت و من نیز از اوصاف و خصایل
پسندیده آنحضرت سخنان میگفتم و باکه گریبان کرم و خلق و علم و مروت و شجاعت
و حلم و سخاوت آنحضرت میکردیم ام الفضل در اثنای این حکایات گفت یا حکیمه خاتون
خبر دهم ترا بچیزی که ازین عجیب تر امری و عظیم تر حکایتی نشنیده باشی گفتم آن چیست بیان
کن ام الفضل گفت آنحضرت از زنان جمیله میل تمام بود و دایما کنیزان خوب صورت
نگاه میداشت و زنان متعدد دیگر بخود در می آورد و مرا ازین امر نهایت غیرت
میکرد و ناملی که از صبر کردن تنگ آمدم و نزد پدر خود مامون الرشید رفتم و شکایات
بسیار کردم و زاریهای بیشمار نمودم و حال خود را اظهار کردم پدرم گفت ای دختر
بر تو بخدای سوگند که بر امثال این نوع وقایع تحمل کنی و آزار محمد جواد ندهی که او دختر
رسول خداست و از جمیع معارف و حقایق آگاه بسبب تزویج زن دیگر یا خریدن
کنیزی با او مضایقه نشوا که دا از خانه خلیفه بیرون آمدم و من بعد بدین حالات
صبر میکردم روزی بخانه خود نشسته بودم و آزارها که از آنحضرت در خصوص این ماده

کشیده بودم

کشیده بودم تفکر مینمودم ناگاه زنی بحسن و جمال آراسته و بکمال لطافت و زینت
پیراسته بخانه من در آمد توقیر و تعظیم او کردم و او را نزدیک خود نشانیده
و تحقیق احوال او میکردم و میخواستم که او را زود تر از منزل خود رخصت کنم که
مبادا محمد جواد را نظر مبارک بر او افتد و او را بحباله خود در آورد و از بیمی بنف
بودم ناگاه در اثنای مجالست و مصاحبت از او پرسیدم که ترا شوهری هست گفت
بلی من حلیله ابی جعفرم و از اولاد عمار یاسرم گفتم کدام ابی جعفر گفت محمد جواد ع
ابن علی بن موسی الرضا علیهم السلام چون این سخن شنیدم خود را مالک نفس خود
ندیدم و چنان متغیر گردیدم که تاب نشستن در مجلس نداشتم در ساعت بجانب
پدرم مامون خلیفه دویدم دیدم که خلیفه علیه اللعنه شراب مست گردیده بر بستر
خود خوابیده چون نزدیک او رفتم چشم باز کرد و با من سخن آغاز کرد گفتم ای پدر
محمد جواد مرا نهایت خوار میدارد و از مرتبه بی اعتباری دقیقه فرو نمیگذارد و دشنام
من و تو میدهد و نسبت به بنی عباس نفرین و لعنت میکند چون حکایت شنید
و بر احوال من مطلع گردید بنابر آنکه مست و بیخود بود اظهار غیظ و خشم نمود و چون
غضب او اشتداد یافت از کمال بیتابی شمشیر بر گرفت و بجانب خانه محمد جواد شتافت
و گفت بخدای سوگند که همین ساعت بنای حیات او را بصدمت تیغ بیدریغ خراب کنم
و سر و ریش او را بخون خضاب کردانم چون خلیفه را چنین خشمناک دیدم از گفته خود
نادم و پشیمان گردیدم اما چون علاجی به دفع این امر ندانستم بسبب حق بازگشتم از عقب

[library stamp, illegible]

مامون می‌آمدم تا بخانه تقی جواد در آمدم با خود گفتم ببینم که با او چه خواهد کرد دیدم
که محمد جواد به بستر خود تکیه کرده بود و اول مرتبه که مامون از شمشیر رسید تیغ
کشیده بر حلقش نهاده قطع کرد و بعد از آن چند ضربت متعدد بر وی زد و او را
قطعه قطعه کرد و من و یاسر غلام با هم ایستاده بودیم و مامون در آن وقت مانند شتر
مست کف بر دهان آورده بود و هیچکس منعش از آن امر شنیع نتوانست نمود و پس
شب بمنزل خلیفه رفتم و تا روز از این حسرت و اندوه خواب نکردم چون صباح
نزد خلیفه آمدم دیدم که هشیار شده و نماز صبح میگذارد و پس پیش آمدم و بعد از
اتمام نماز گفتم یا امیرالفاسقین آیا میدانی که امشب چه کرده گفت بگو که چه کرده‌ام
وای بر تو مگر امر قبیح از من صادر شده گفتم شمشیر گرفتی و بخانه تقی جواد رفتی و او را
در زیر شمشیر پاره پاره ساختی و دیدم که شمشیر بر حلقش نهادی و مانند گوسفند ذبحش
نمودی گفت وای بر تو ای دختر چه میگوئی گفتم آنچه دیده‌ام میگویم پس یاسر را آواز داد
و گفت این ملعونه چه میگوید یاسر گفت راست میگوید و من و او هر دو ایستاده بودیم
که این امر شنیع واقع شد و آنچه خبر میدهم صدق است مامون گفت مرا فضیحت کردی ای یاسر
برو زود و خبرش بمن رسان یاسر بسرعت تمام خبر محمد تقی تحقیق نموده بمجلس خلیفه آمد
و گفت یا امیرالفاسقین بشارت باد ترا که محمد ابن علی را در کمال صحت و عافیت دیدم
نشسته و مسواک میکند از این حالت بغایت متعجب شدم و خواستم که معلوم کنم که بر بدنش
اثر ضربت هست یا نه گفتم یا ابن رسول الله میخواستم که پیراهنت را بمن عطا نمائی تا تبرک خود

[illegible]

[illegible]

صادر شد پس آنحضرت با بنی هاشم و اشراف سوار شدند و بمجلس خلیفه در آمدند چون
خلیفه را نظر بر روی مبارک آنحضرت افتاد از جای برخاست و استقبال
نمود و او را در بر گرفت و میان هر دو چشمش را بوسه داد و بجای خودش نشاند
و گفت ای مردمان زمانی مرا با ابوجعفر محمد بن علی بگذارید اهل مجلس بالتمام بیرون
رفتند پس گفت یابن عم مرا التماس است که از روی بیزاری از من نسبت تو
بد او واقع شده باشد مرا معذور داری و اگر غباری از من بخاطر مبارکت
نشسته باشد باب حلم فرو نشانی پس ابوجعفر گفت ای خلیفه ترا یک نصیحت میکنم ممکن است
که آن نصیحت را قبول کنی مامون گفت آنچه ترا بخاطر رسیده باشد اعلام نما
و اگر از من دلتی صدور یافته باشد بیان فرمای ابوجعفر گفت ترا نصیحت میکنم
بترک شراب و تو را از نصیحت دور میگردانم مامون گفت روح پر فتوح فدای
تو باد قبول کردم که من بعد مرتکب این امر قبیح نشوم و از این فعل شنیع دور
باشم ایضا معجزه آنحضرت اسمعیل بن عباس هاشمی روایت کرده که گفت روز عیدی
بخدمت ابوجعفر رفتم و از تنگی معاش شکایت کردم دست بزیر مصلای خود برد
و کف خاکی برداشته بمن داد چون کردم سبیکه طلای احمر شده بود ببازار
بردم شانزده مثقال بود در معاش خود کردم و بعد از آن تصرف ندیدم ایضا از آنحضرت
روایتست از امیه که جماعتی از غمازان تبه کار و بیچاران سه روز کار نامها
معتصم خلیفه نوشتند که محمد بن علی بن موسی الرضا علیهم السلام اراده خروج کرده اگر

در مقام دفع

در مقام دفع او نشوی مملکت تو فاسد گردد پس معتصم با وزرای خود گفت شما گواه
باشید که محمد بن علی اراده خروج کرده اگر از من نسبت باو ضرری واقع شود
معذور خواهم بود پس آنحضرت را بمجلس خود احضار فرمود و گفت یا ابا جعفر
شنیدم که ترا خیال امارت شده است و درین ایام اراده خروج داری آنحضرت
فرمود بخدای سوگند که هیچیک از آنچه گفتی از من صدور نیافته معتصم گفت جماعتی
که مرا از این خبر داده اند در حضور تو ادای شهادت کنند حضرت فرمود
که بغایت خوب است در مقام تحقیق این سخن در آی و آنجماعت را احضار نمای
تا کاذب از صادق ممتاز گردد و فاسد از صالح هویدا گردد پس آنجماعت را
حاضر کردند و در آنوقت که این تحقیق میشد در میان شکاف کوهی نشسته
بودند و چون آنجماعت حاضر شدند ادای شهادت نمودند که محمد بن علی را
قصد خروج شده بود و ما این سخن را از توابع و غلامان او شنیده ایم
چون آنجماعت این شهادت زور دادند آنحضرت دست بدعا برداشت
و گفت الهی آنجماعت دروغ و گزاف گفته اند و در شهادت بطریق کذب
و خلاف رفته اند عذر ایشان مپذیر و در همین ساعت آن کبیر راوی گوید
در ساعت کوه از دو جانب در لرزه آمده و از اطراف بر آنجماعت
روی نهاد و هر یک از ایشان که برپای ایستاده بودند بر روی در افتادند
چون معتصم این حال مشاهده کرد کمال خوف و رعب بر او دست داد و زبان

بعد رخوابگاه کشید و از آنحضرت التماس دعا جهت تسکین آن بلیه عظمی کرد
پس آنحضرت دست بدعا بر داشت و گفت الهی تو میدانی که انجماعت دشمنان
تو و رسول تو و اولاد رسول تو اند آزار ایشان را بقیامت گذار و در ساعت
تسکین آن حادثه هایله گردید و صدق آنحضرت و خلاف و عناد آن جماعت
ظاهر شد روحی و روح العالمین فداه معجزه از حضرت سید الاوصیا
علی ابن ابیطالب روح العالمین فداه ابن عباس گفت در عهد رسول خدا صلی الله
علیه و آله جوانی بود از فرزندان انصار او را ثابت عمرو گفتندی شیوه نیکو
داشت و زنی داشت خوب منظر و همچنین در زهد و عبادت بود تا عهد ولایت
عمر بن الخطاب علیه اللعنه و العذاب و چون وقت آن بود که مردمان بحج میشدند
این بنده صالح پیش امیرالمؤمنین علیه السلام آمد و گفت یا ابن عم رسول الله تو
داناتری از سایر مردمان بانچه رسول خدا در حال حیوة با من کرد
از عنایت در عنایت جانب انکه من بحج خواهم رفت میخواهم که حاجیان وصیت
کنی تا در راه مراعات من کنند پس چون عزم رحیل کرد امیرالمؤمنین علیه السلام
و عمر بن الخطاب علیه اللعنه هر دو با هم بیرون آمدند و آن مرد را بحاج تسلیم
کردند و گفتند او ودیعه است نزدیک شما احتیاج بسفارش نیست و دیگر
گرامی دارید گفتند سمعا و طاعتا فرمان برداریم خدا یار او ترا پس قافله
برفتند و آن جوان را خدا اجابتی داده بود و زنی در قافله بود بدو نگریست و او را

دوست داشت

دوست داشت این جوان از قافله در فرود آمدی پس شبی آن زن نزدیک
وی شد و وی در نماز بود چون از نماز فارغ شد زن گفت من ترا دوست
داشتم اکنون با من جمع شو تا گرسنگی این آتش مرا بنشاند مرد گفت دور شو ای
ملعونه و اگرنه فریاد برآرم تا اهل قافله بشنوند و ترا بکشند زن باز گردید
و در دیگر منزل هم چنین کرد و مرد ویرا زجر کرد پس در منزل سیم زن صد و
یک دینار زر و گردن بندی داشت به پنجاه و یک دانه در میان آن دانه ها
سرخ و انگشتری نگین از یاقوت نام شوهرش بران نگینها نقش کرده آن همه
بر دستار جوان بست و در میان شب بر خواست و بر سر انگشتان پای میرفت تا آن
جوان نماز میگذارد سر مراده وی باز کرد و آن صره در آنجا انداخت و برگشت
بجای خود شد و چون وقت سحر بود آواز رحیل در دادند آن زن دست
بر سر زدن گرفت و فریاد برآورد مردمان نزدیک وی آمدند و از حال پرسیدند
گفت چیزی داشتم که دلم بدان خوش بود آن را دزد دزدیده مقدم قافله
بفرمود تا فرود آمدند و همه را تجسس با ایشان هیچ نیافت با زن گفت هیچکس
نماند مگر آن بنده صالح که امیرمومنان علیه السلام ویرا بما سپرد پس بهر
بر سبیل مزاح گفت چیزی از آن این زن صالحه فوت شده است مبادا که
کسی برده باشد و چون قافله را تفحص نمودیم آورده باشند و در میان
چیزهای شما پنهان کرده باشند جوان گفت روا باشد چون بجستند چیزهای

آن زن در میان بار آن جوان پیدا کردند فریاد برآورد که این جوان دزد
مال منست پس وی را بسیار زدند پس قصد کشتن وی کردند علی گفت که این
جوان را کشتن نشاید چون پسر عم رسول خدا وی را سپرده است او را دربند
دارید تا وقت بازگشتن او را باز با امیرالمؤمنین تسلیم نمائیم و قصه گذشته و تهمت
دزدی با وی بازگوئیم تا آنچه حق تعالی جل جلاله فرموده باشد با وی بکند
پس آن جوان را بسته بر ناقه سوار کردند و چون بمکه رسیدند وی را در پای
کوه افکندند و مردمان بحج مشغول شدند و گرمی آفتاب در آن جوان اثر
کرد و عرق از وی روان شد و آن مکاره ملعونه نزد وی آمد و گفت ای بنده
شدی بیا و با من جمع شو و در رضای من در ده و با من صحبت بدار
تا ترا از بند رها کنم و ترا آب دهم و اگر چنان نکنی بانگ برآورم و بگویم که
این جوان در دکان دل از من طلب میکند و بیایند و ترا بکشند آن جوان وی را
دشنام داد و گفت ای ملعونه آنچه با من ناحق گفتی خدا تعالی مکافات
ترا دهد زن گفت ای جوان بر نفس شهوت بر انگیزان که من هلاک میشوم
جوان دیگر باره او را دشنام داد و قبول نکرد زن غمناک شد بگردید و
در میان کوه غلام سیاهی دید که از خداوند خود گریخته بود و آن ملعونه او را
دید وی را بخود خواند نطفه از وی گرفت و آبستن شد و بعد از آن فریاد برآورد
که آن جوان دزد بر من آمده و با من جمع شده و از وی آبستن شده ام

بچون دید

بیرون آمد و گفت یا سبط رسول الله
کجا بود دید شان گفت پدر ما ترا میخواند
که حکم کند میان تو و خصم تو زن چون
نام مبارک حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
شنید بر خود بلرزید و با خود گفت وا
فضیحتا و گفت شما فرار شوید تا من لباس
خود را تغییر دهم که میدانم که آخر کار
من خواهد بود و ایشان فرار شدند
و زن پیراهن صوف در بر کشید و گلیمی را
بپوشید و با ایشان پیش رسول خدا
و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
بحضرت فاطمه فرمود که چوب دستی و
که در فلان مکان است بخاطر بیاورند و آنچه فرموده بود بجای آورد
و آن زن را گفت بر دست راست
بجواب زن چنان کرد پس حضرت
ردای رسول صلی الله علیه و آله در روی

[illegible]

وی کشید و عصای حضرت رسول را
بر پهلوی وی نهاد و گفت بنام خدا
و بمعجز حضرت رسول خدا بر تو باد
ای کودک در حال بقدرت حق تعالی
آن کودک بزبان آمد و گفت السلام علیک
یا ابن عم رسول خدا و یا وصی رسول
حضرت امیر فرمودند که یا عبد الله مرا
خبر ده که پدرت آزاد است یا بنده
سفید است یا سیاه از حلال در وجود
آمده یا از حرام گفت بزبان فصیح که
یا ولی الله چنانکه هر که در مسجد بودند
شنیدند گفت که گواهی میدهم که خدا
خدا یکیست و احدست سزای پرستش و
پسر عم تو رسول خداست و تو وصی اوئی
و امام بحق و حجت خدا و من بنده خدایم
و پدرم غلام سیاهست و امیر و صالح
پاک است از آنچه در حق وی گفته اند

[illegible]

گفتند یا علی این چیست فرمود که این ذکر
و خصیه از این مرد صالح است حضرت رسول
روز ادینه بمنبر شد و خطبه میفرمود و این
آیت برخواند الذانیه والذانی لا ینکحها
الا ذان این جوان بخانه رفت و آلت
شهوت خود ببرید و جبرئیل علیه السلام
پیغمبر علیه السلام را خبر داد و رسول در حال
از مسجد بیرون رفت و بخانه وی شد
دید که خون از وی میرود و آلت شهوت

باد و خصیه درپیش

باد و خصیه درپیش وی نهاده رسول صلی الله علیه و آله فرمود که چرا چنین کردی گفت
یا رسول الله امروز از شما شنیدم که فرمودید که در حق زناکننده چنین است و من
از آتش دوزخ ترسیدم این کار کردم پس رسول صلی الله علیه و آله دست مبارک
بر وی مالید در ساعت جراحتش خوب شد و بفرمود تا آن آلت را در حقه نهادند
و فرمود یا علی زود باشد که این جوان صالح را بعد از وفات من تهمت عظیم
زناکار نمایند و چون امیر مومنان علیه السلام سخن را تمام فرمود گفتم
یا علی این زن را اکنون چه باید کرد امیر فرمود تا بعد از وضع حمل کوری کنند
و او را زنده در گور کردند و کودک را بدایه سپردند امام و مقتدای خلق بحق است
چنین شخصی امیر المومنین است معجزه دیگر از حضرت اسد الله علیه السلام انس ابن مالک
روایت کرده که مردی بود درویش و گوسفندی داشت که شیر او را می خورد
و پشم وی جهة خود لباس میساخت روزی گوسفند از بام فتاد و خواست که بمیرد
آن درویش او را ذبح کرد و خواست که از پوست بیرون آرد و تعجیل بیرون آمد
و کارد برهنه در دست تا کسی را اگر طلب کند که برای پوست کندن گوسفند
امداد کند ناگاه بول بروی غلبه کرد باندرون خرابه شد مردی را دید
که تازه سر بریده اند و خون از وی میرود مرد درویش متحیر ماند که یارب این
کار که باشد ناگاه دو مرد از انصار ویرا دیدند که کاردی در دست دارد
و چون باندرون آمدند دیدند مردی را که سر بریده اند ویرا گرفتند و بمسجد حضرت

رسول اورند و قصه را بعمر علیه اللعنه باز گفتند عمر گفت چه میگوئی آمرد گفت چنین
که ایشان میگویند عمر گفت آن کشته را تجهیز و تکفین کنند و آمرد را گردن بزنند
چون آمرد را بیرون آوردند جلاد بیامد که ویرا گردن زند دیدند که جوانی
از دور پدید شد و خود را در میان خلایق انداخت و دست جلاد را گرفت
و گفت آمرد از کشتن آمرد خبر ندارد و بحق رسول خدا که من کشته ام و او
گناهی ندارد و عمر از این خبر دادند گفت مرد اول را رها کنید و دومی را بکشید
جلاد مرد اول را رها کرد و دومین را زیر تیغ نشانیدند و خواستند که بکشند
ناگاه حضرت حلال مشکلات امیر المومنین علیه السلام رسید این قصه را بخدمت
آنحضرت عرض کردند حضرت فرمود که دست از وی بدارید و ویرا رها کنید
که ویرا کشتن واجب نمی شود خبر بعمر ناپاک دادند گفت سبحان الله مردی اقرار
کرد بخون بچه وجه او را رها کنند پس حضرت بمسجد در آمدند و عمر بر جای خواست
و احترام نمود انس ابن مالک گفت بخدای که آمدن مرتضی علی با مدن حضرت
رسول می مانست پس بجای رسول نشست عمر گفت یا علی آمرد را بچه وجه رها کردی
و حال آنکه او خون کرده بود و اعتراف نموده حضرت شاه مردان فرمود
که مگر نشنیده که و من احیاها فکانما احیا الناس جمیعا هر که نفسی را زنده کند چنان
باشد که همه مردمان را زنده کرده و او نفسی را از کشتن باز خرید پس قتل او
نباشد پس مردمان درود بر پیغمبر فرستادند و گفتند یا علی مبادا روزی که

تو نباشی

تو نباشی معجزه دیگر از آنحضرت علیه السلام روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی رحمة الله علیه
باسناد معتبر از حبیب ابن الجهم که گفت با علی علیه السلام بصفین میشدیم بدیری
نزول اجلال فرمودند که آنرا صیدوا گویند آنحضرت بفرمود تا از آنجا برداشته
برفتیم ما را در صحرائی خالی فرود آوردند مالک اشتر پیش آنحضرت آمد و بعرض آنحضرت
رسانید که یا امیر المومنین جائی نزول فرمودی و حال آنکه هیچ آبی نیست
آنحضرت فرمود ای مالک بدرستی که خدای تعالی ما را آبی دهد خوشتر از شهد و گرم
تر از شکر و صافی تر از یاقوت و در آنجا دیری نمایان بود جماعتی از لشکر
نزدیک دیر شدند و راهب را آواز دادند که اینجا آب هست راهب
گفت از اینجا تا آب دو فرسنگ راه است حضرت امیر المومنین علیه السلام
گامی چند برفت و گفت اینجا زمین را بکنید چون بکندند سنگی سیاه عظیم
پدید آمد حلقه در آنجا همچو سیم سپید درخشید فرمود که سنگ را بردارید صد مرد
جهد کردند آن سنگ از جای برداشته نشد حضرت فرمود دور شوید
چون دور رفتند دعائی بگفت و دست بزد و آن سنگ را بر کشید
و چند گز چنبه آبی از زیر آن سنگ بیرون آمد چنانکه وی فرموده بود
خوشتر از عسل و سردتر از برف و صافی تر از یاقوت پس لشکر را گفت سیراب
شوید و آب بردارید چنان کردند پس سنگ را با جای خود نهادند
و بفرمود تا نشانش کردند و راهب از بالای دیر می دید فریاد بر آورد

که مرا فرو گرید او را فرو گرفته پیش حضرت آمد و عرض کرد تو پیغمبری فرمود نه من وصی
پیغمبرم گفت تو شمعون گفت آری این نامیست که مادرم مرا نهاده است و جز خدا هیچ
کس را بران اطلاع نبوده گفت تمام کن تا من نیز از برای تو تمام کنم گفت ازین چشمه
می پرسی این چشمه را حومات واریث است و سیصد و سیزده وصی از وی آب خورده اند
و من آخر اوصیایم راهب گفت همچنین یافتیم در همه کتب انجیل و دست پادر تا سلمان
سوم حضرت امیرالمؤمنین دست بدو داد راهب گفت اشهد ان لا اله الا الله
و ان محمداً رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله یا امیرالمؤمنین علیه السلام
این دیر را برای آن بنا کرده اند تا ترا دریابند بسیاری پیش از من درگذشتند
و در نیافتند و حق تعالی مرا روزی کرد که ترا دریافتم ما در کتبهای خود
خوانده ایم و از عالمان خویش روایت داریم که اینجا چشمه است و بر او سنگی
نهاده اند که مکان آن نشناسد مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری و جز پیغمبر یا وصی پیغمبر او را
از جای بر نتواند داشت اکنون چون بر دست تو ظاهر شد و ترا بود و قدرت
بر کندن این سنگ من مسلمان شدم و مؤمنم و محبّ مولای توام پس با امیرالمؤمنین
علیه السلام بصفین شد و در جه شهادت یافت و امیرالمؤمنات بر وی نماز کرد
و دفنش کرد و فرمود او در بهشت با ما رفیق است معجزه دیگر از آن سرور علیه السلام
میثم تمار گفت در خدمت مولای خود امیرالمؤمنین علیه السلام بودم در کوفه و جماعتی
از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله گرد بر گرد وی نشسته بودند مردی در آمد دراز بالا

جای چوبیه

[illegible]

و از نمود خط هر سبیلی چیزی که بشواند پس علی علیه السلام گفت میثم را که بر هر دو شین
در محلها و کوچهای کوفه بگرد و آواز در ده که هر که می خواهد که به بیند آنچه خدا تعالی
علی را داده است که برادر رسول خداست گو فردا به نجف حاضر آیند پس میثم رفت و ندا
در داد باز آمد امیر المؤمنین علیه السلام ورا گفت یا ابا جعفر اعرابی را از بیافت
کجا نه بر ضیم گفت اعرابی را انجا نه بردم و جنازه را که آورده بود و اهل خود را
بخدمت وی فرمود و پس چون علی علیه السلام نماز بامداد کرد ا روی بصحرا نهاد
اهل کوفه از برده جر بردن آمدند و به نجف حاضر شدند امیر المؤمنین علی علیه السلام
گفت اعرابی و جنازه را حاضر کن حاضر کردم انگه گفت ای اهل کوفه در حق ما آن
گویند که نشنید و آن روایت کنند که از ما شود انگه بر تابوت کشت و جوانی
دید که سرش گوشش گوش بریده اعرابی را گفت چند روز است که دیر گشته
گفت چهل و چهار روز گفت طلب خون وی کردی گفت جماعه از خویش قصد وی کر
ملکنند در طلب خونش حضرت فرمود عمش کشته است و را زیرا که دختری بوی
داده بود وی دختر عم را رها کرده بود و زنی دیگر خواسته اعرابی گفت ما بدین
سخن راضی نشویم بلکه چنان خواهیم که تو او را زنده کردانی تا نزد دلیل اهل خود
گواهی دهد تا تیغ فتنه از میان برخیزد پس امیر المؤمنین علیه السلام در درود
و نستاد و انگه گفت ای اهل کوفه بقر بنی اسرائیل نزد خدای بزرگتر نیست از علی
بن ابی طالب برادر رسول خدا انگه پاره از آن بقر کشته زد و زنده شد

که هفت روز بود

که هفت روز بود و من بعضی از خود برین مرده می زنم که بعضی از من نزدیک خدا
بهتر است از بقر انگاه پای راست بر وی زد و گفت برخیز بفرمان خدا یا مدرک
بن حنظله بن عفان که خدا ترا زنده کرداند غلام برخواست و گفت لبیک لبیک
یا حجة الله فی الانام والمتفرد بالفضل والانعام امیر المؤمنین علیه السلام گفت کشنده
تو کیست گفت عمم حریث بن حیان گفت برو نزدیک اهل خود و ایشانرا خبر ده گفت
یا امیر المؤمنین مرا در آن هیچ حاجت نیست میترسم که دیگر باره ام بکشند و تو حاضر
نباشی که مرا زنده کنی اعرابی را گفت تو برو گفت یا امیر المؤمنین من می خواهم
که با تو باشم خدا لعنت کند انرا که حق روی فرا وی کند و وی میان خود
و میان حق پرده فرو گذارد و حجابی کند پس ایشان هر دو در خدمت حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام بودند تا در صفین شهید شدند پس اهل کوفه با منزل
خود شدند و هر کس در حق علی سخنهای مختلف گفتند   روایت کرد
محمد بن عباد البصری که گفت در همسایگی من مردی صالح شبی بخواب دید که قیامت
برخواسته است و رسول را دید بر لب آب نشسته و حسن و حسین نزدیک وی
و ایشان امت را آب میدادند گفت من نزدیک ایشان شدم و آب خواستم
ندادند نزدیک حضرت رسول شدم و گفتم یا رسول الله حسن و حسین را بفرمای
تا مرا آب دهند وی را گفتم پدر و مادرم فدای تو باد من ایمان آورده ام
بخدا و بتو خلاف نکرده ام چرا مرا آب نمی دهید گفت زیرا که در جوار تو مردی هست

که علی را دشنام میداد و لعنت میکرد و تو ویرا منع نمیکنی گفتم یا رسول الله
ترسیدم و نتوانستم گفت حضرت کاردی برکشید و بمن داد و گفت برو و آن
مرد را سر ببر من در خواب می پنداشتم رفتم و آن مرد را سر بریدم پس حضرت علیه السلام
گفت یا حسین ویرا آب ده حسین مرا آب داد و کاسه بدست من داد و من
آشامیدم یا نه ولیکن از خواب بیدار شدم سخت ترسان و در نماز ایستادم
و نماز میکردم و میگریستم تا که صبح برآمد فریاد و واویلا شنیدم که میگفتند فلان را
بر بستر سر بریده اند و سرهنگان و همسایگان بیگناه را از برای گرفتند و من گفتم
سبحان الله این چیزیست که من در خواب دیده ام و خدا تعالی آنرا محقق
کرد اند پس نزدیک امیر شدم و گفتم این من کردم و قوم ازین بیگناهند
گفت و حکایت چه بود گفت ایها الامیر من چنین بخواب دیدم و خدا آنرا
محقق کرد پس ایشان را چه گناه بود امیر گفت برو خدا ترا جزای خیر دهاد
تو بیگناهی و قوم بیگناهند　　　　از جابر بن عبدالله انصاری
روایتست که گفت در مدینه خدمت حضرت امام حسن علیه السلام بودیم ناگاه
مرغی بیامد و بجانب وی بانگ کرد و پرید و باز آمد و مرغ دیگر همراه بانگ کرد
من تعجب کردم با خود گفتم این مرغ را چه شد که بانگ کرد و رفت و باز آمد
و با مرغ دیگر بانگ کردند از مولای خود سؤال کردم گفت یا جابر بدان که
مرغ اول که بانگ کرد نرینه است و مدت سه روز است که از جفت خود غایب شده

دهان زده

دهان برده که وی خیانتی کرده است و نکرده اورا پیش من آورد و گفتم جفت
خود را حاضر ساز رفت و حاضر کرد گفتم بولایت اهل بیت قسم یاد کن که خیانت
نکرده در این مدت که از جفت خود غایب شده و گفت سوگند میخورم که هیچ
خیانت نکرده ام و چون مرغ نرینه دانست که او قسم بولایت یاد کرد
و او معترف بولایت است پس هر دو باهم صلح کردند و پریدند
روایت کرد حذیفة الیمانی که روزی رسول خدا صلی الله علیه وآله بر سر کوه حرا بود
و جماعتی از مهاجر و انصار آنجا بودند که حضرت امام حسن علیه السلام می آمد
با سکینه و وقار حضرت رسول خدا ص بوی نگریست و گفت بدرستی که جبرئیل
و میکائیل با او می آیند و هدایت میکنند و آن فرزند منست پس برخواست و اصحاب
نیز برخواستند آنگه رسول خدا صلی الله علیه وآله فرمود ای تو حبیب منی و روشنی
دیده منی آنگاه دست وی را بگرفت و پاره راه برفت و نشست و گفت وی
و هادی شد بعد از من و هدیه از حق تعالی خبر میدهد و از آثار من مردمان را
خبر میدهد دست مرا تازه میدارد و بولای من کاری میکند رحمت خدای
بر آنکس باد که حق وی بشناسد و از برای من وی را اکرام کند رسول
صلی الله علیه وآله درین سخن بود که اعرابی درآمد و چوب دستی و توبره از پس
میکشید رسول صلی الله علیه وآله بوی نگریست و گفت مردی آمد که با شما سخن
درشت گوید و سوالها کند و سخن از سر جفا کند پس اعرابی در رسید و سلام کرد

رواسح مسلک ام طامک و اصلا   سلاسل حورام مدارک مرسلا
سام دوام محاور للهوا   مهادم هم ام مکاره را حلا
کرم سرورا   مرسله مهر موصله مسک مداد در اسعد حال واصل مهر اساس
مطلع مراحل مراد را اطالع و مصرع رواحل مرام را الامع آمد مرارا مطالعه کردم
و کرارا مهرا عاده ام عاده سواد کلک که مسلک عروس کلام را ساده ادرد
و مردمک امل را کحل لولو لالا داد سلسله مسلسل و طره مطول سطور او حوس مهر اساس
معطر و مطالع کلمه صحاح او در عرصه آمال لمعه لمعه لعل و گهر دردو حه دل لمحه لمحه
کل مراد حاصل آورد و وصول مراحل مسطوره کوه کلال و ملال احوال را کاه اساس
و دل محروم را مسرور و سرور و کمال داد اکر دو صد اسس رو داد را مونس و محمل
وصول مهر موصول او که سرور احوال کرم را محمول حصول مرام را آماده محمد الله
علی کل حال که مراد حاصل و کام دل واصل آمد هر گاه مدار کار و اعلام احوال مهر مال اکر
سائل کردد و له الحمد که دل مطلع در هر حال آگاه و گواه که همواره ادراک حصول
وصول وصال مهر آل را در اسرع الحال امل بعید عدم وصل او دلم را درد
داد و هر دم درد او مهر دردم همدم آه دادم همه عمر کردم وصل او را ها کردم
مدالاعصار و الاعوام کاس آمال مالامال راح مرام مدام در عرصه حصول علوم
اداهم کام در الکلام الحاصل طول کلام مورد کلال گردد الحال که حال عود کرد دوسه
دواد مسله دلدار را محرک و ارسال مراسله را ممهد که علی الدوام در محل و موارد دعا ما را

و گاه گاه در املاء رسل و اعلام احوال و مهام دل مهر موصل را مسرور دارد
والسلام والاکرام تم

نقل من الکتاب المستطاب آداب الملوک

آورده اند که شبی سلطان محمود غزنوی در عهد استراحت آسوده بود و در فراش خواب غنوده ناگاه از خواب درآمد و هرچند بیش جهد کرد که بخواب رفت چندانکه مغناطیس خواب بچشم او در نمی آمد در دلش گذشت که مگر بر در بارگاه من مظلومی است که درد دل او خواب من بسته است پس خادمی را فرمود که بنگر بر در بارگاه کیست خادم بر در بارگاه طلب کرد کسی را نیافت سلطان محمود سر بر بالین نهاد خواست که ساعتی بیاساید هم میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود بار دیگر فرمود که بنگرید که بر در بارگاه دادخواه کیست غلامان بشتافتند و کسی را نیافتند آمدند و حال باز نمودند سلطان دانست که الحاحی در طلب تقصیر میکنند برخاست و شمشیر بر دست گرفت و بیرون آمد و بهر طرف میرفت بر در حرمسرای مسجدی بود چون بآنجا رسید آواز ناله بگوش او آمد بیچاره را دید روی بر خاک نهاده و سرشک از دیده کاتان کشاده آهسته آهسته میگریست و میگفت ای پادشاهی که نقصان خواب وسنه بساحت کمالت راه نیابد محمود در بر مظلومان بسته است و در محل انس و راحت نشسته

تو که از غم ندیده خواری   از غم من کجا خبر داری

آورده اند که شبی سلطان محمود

حقا که همچو بخت ما همه شب / تو چه دانی ز رنج بیداری

اگر در سلطان بسته است
در سبحان گشوده است و اگر محمود را وی خفته است محمود از وی را خواب نیست
سلطان محمود چون بان مظلوم رسید و درد دلش را فهمید بایستاد تا سر آورد
گفت ای زن محمود دنبال که همه شب در طلب تو بوده است بگو تا چه حاجت داری
و غصه داری که از گله مسکینی مظلوم آب در دیده بگرداند و گفت ای جوانمرد
حضرت تو که نامش نمیدانم در بدنامی حرم من میکوشد و شبها که چهره ایام
بنقاب ظلام میپوشد از دست خویشتن را بخانه من می افکند و حالت همخوابه
مرا بلوث تهمت می آلاید اگر آن آلایش از دامن طهارت خاندان من
بتیغ آبدار نشوئی فردا دست من و گریبان تو سلطان محمود را غیرت حمیت
دین بجنبید گفت آن اژدها بر سر گنج هست یا نه گفت رفته باشد اما رسم
که باز آید سلطان گفت بسلامت برو و هرگاه بیاید بی توقف مرا خبر ده
مرد دعای خیر گفت و خواست که باز گردد او را بخواند و بوثاقبان نمود و گفت
هرگاه این خواجه بدرگاه آید در شب یا در روز او را بی توقف بمن رسانید
مرد باز گشت بعد از شب آن ظالم مست خود را در خانه آن مسلمان انداخت
آن بیچاره بهزار حیله راه خانه سلطان پیش گرفت او را بخدمت سلطان محمود
رسانیدند سلطان شرر از شمشیر آبدار را مخلب ساخت و دادخواه را گفت
آن روباه شیر نمای را که در بیشه حرم تو شکار میکند بمن نمای تا شمشیر سیاست بر آن

سگ بیازمایم و بیک ضربت شمشیر او را در گور خوابانم تا پیش خود را خواب خرگوش
ندهد مرد قدم در راه نهاد و محمود را بر سر آن مذموم فعل مردود قبول آورد
سلطان آن ظالم را دید در فراش آن زن چون اژدها بر دفینه حقه تیغ آبدار
آتشبار فرود آورد و بزخم شمشیر آن مردود را هلاک ساخت پس روی بمظلوم
آورد که از محمود خشنود شدی و انصاف خود را تمام یافتی گفت بلی آنگاه
محمود بر روی افتاده سر بسجده نهاد و تسبیح کبریا بجا آورد و شکر آلا و نعما
بادا رسانید و چون فارغ شد آن مرد را گفت در خانه ما حضری داری بیار
بیچاره گفت از پای ملخی سلیمانرا میزبانی چون توان کرد خفاش خورشید
درخشانرا سفره چگونه تواند کشید پس در دلش گرد خانه برآمد نان ریزه
چند خشک یافت با قدری آبکامه پیش سلطان آورد و سلطان برغبتی تمام
آن ماکول را تناول کرد و شاید مدت العمر با آن مزه و لذت چیزی
نخورده باشد گفت سبحان الله شنیدها معذور دار که از آن شب باز
که آن غم دل با من گفته بودی تعهد کرده بودم که تا شر آن بی نان و نمک
از حرم تو رفع نکنم انگشت بر نمک نزنم و تا انتقام تو نکشم طعام نچشم و سبب
آن سجده شکر که بجا آوردم آن بود که در ضمیرم چنان میگذشت که شاید
آن عاصی یکی از فرزندان من باشد با خود گفتم هیچیک از اعیان دولت
و ارکان حضرت با دیدبان همت و پاسبان معدلت من چنین جرأتی نتواند

کرد و این نوع خیانت که تواند اندیشید اندیشه کردم که این نوع گستاخی
از ابناء ملوک و شاهزادگان آید که سرمست شراب رعونت و مخمور باده نخوت
باشند من تیغ کشیده بکشتن جگر گوشه خود آمده بودم چون بیگانه را دیدم
شکر خدای عز و جل بجا آوردم ایزد تعالی اصناف مغفرت بروح پادشاه
عادل برساناد بحق محمد و آله الطیبین والطاهرین صلوات الله علیهم اجمعین

فلک اعظم	اهن برنج روی ارزیز سیم سرب زر مس
فلک زهره	طعام حس آبگینه برگ چرم ناخن استخوان زنگار
فلک مشتری	عنبر مشک داروها شرابها شکر صندل کافور عود
فلک عطارد	هیچ الماس پشم پنبه انگشتر تخم گل خاکستر
فلک زحل	کرباس جام ابریشم جواهر کهربا ریسمان مروارید پسته
فلک مریخ	کاغذ موم میوها نی چوب جرس بوی خوش موی
فلک شمس	سرگین سبوس انگشت خاک ریگ خشت سنگ سفال
فلک قمر	جانور یخ نمک سیر سبزی گوشت آهک شیرینی
فلک اعظم	گل آبگینه سفال بوی خوش مشک زر کهربا یخ
فلک مشتری	کافور نی سبزی تخم چرم ریگ جواهر ارزیز
فلک زهره	برگ سرگین پشم نمک برنج شرابها چوب جام
فلک عطارد	طعام آهن سبوس شکر موی کرباس خاکستر آهک
فلک زحل	کاغذ عنبر مروارید سیم استخوان سیر پنبه سنگ
فلک مریخ	مس پسته عود موم خشت ناخن انگشتر شیرینی
فلک شمس	گوشت الماس حس خاک میوها صندل ابریشم روی
فلک قمر	هیچ داروها زنگار جانور سرب جرس انگشت ریسمان

م م	ایکه از هر سری خبر داری	در کف دست خویش زر داری
ی خ	ای ترا حاجت بود محمود	در کف دست خویش داری عود
م ل	ایکه دشنام از تو تعظیم است	در کف دست تو نهان سیم است
م ی	ایکه هستی درآن سراه خزیز	هست در دست تو نهان ارزیز
م س	ایکه جز تو بجان ندارد بوی	در کف دست خویش داری روی
م د	ای بقربان تو زمین و زمن	هست در دست تو نهان آهن
م ه	ای بقربان تو زمین و زمان	هست در دست تو برنج نهان
م خ	ایکه هستی درین دولت و ناز	مس چه کار آیدت بدور انداز
م د	ای گرفته جهان بهشیاری	در کف دست خود سرب داری
خ خ	ایکه در دست	در کف دست خویش داری موم
خ ل	ایکه نی نباشدت بجهان	کاغذست انکه کرده پنهان
خ ی	ای ز بهرت شکفته شد گل وی	نی چه پنهان کنی مکن هی هی
خ س	ای عدویت همیشه سر در زیر	در کف دست خویش میوه مگیر
خ ه	ای عدوی تو رود زدب درکوب	در کف دست خویش داری چوب
خ ر	ایکه عین کرم بجان داری	جرس باشد که تو نهان داری
خ م	ایکه ذکر تو گفتگوی خوش است	انکه داری نهان تو بوی خوش است
خ د	ای وجود تو قطره دریاب	موی از دست خویشتن بر تاب

س س	ایدلت پاک باد و طینت پاک	برزمین نه زرات خود اینجا که
س ل	ای چمن تو داده گل را رنگ	درکف دست خود چه داری سنگ
س ی	ایکه سر بر سر کله داری	ریگ در دست خود نگه داری
س خ	ای کرو برده روی ز بهشت	چه نهان میکنی بدست خشت
س ر	ایکه باد تیغه دشمن زشت	درکف دست خود مدار انگشت
س ه	ای بهر نکته ات دو صد تحسین	باد بر ریش دشمنت سر کین
س د	ای بداندیش از تو در افسوس	چه نهان میکنی بدست سبوس
س م	ای به مجلس تو آب زلال	پس در دست خود مدار سفال
ل ل	ای بقامت ورای قصد کشید	درکف دست تو مروارید
د ل	ایکه بدخواه راز پان داری	پنبه از گوش خود بردن آری
د ی	ای سزاوار عز و جاه و شرف	تخم داری گرفته اندر کف
د خ	ای جهان سربسر بفرمانت	درکف انگشت پنهانت
د س	ای ملک بر در تو دارد پاس	هست در دست تو نهان الماس
د ه	ایکه تیغت براره چشمت	انکه پنهان نموده پشم است
د ر	ایکه در دهر هیچ پیچت نیست	دست بگشا ببین که هیچ نیست
د م	ای رخت چون گلست و من بلبل	تو زنبیل نهان چه داری گل
د د	ایکه خال تو در تو تاج سر است	درمیان کف تو جا نور است

ر ل	ایکه یار تو کردگار بود	سیران به که آشکار بود
ر ی	ای ز تو کار تو شده بالا	سبزه است انکه میزند صحرا
ر خ	ایکه پیوسته کار تست اجلت	هست شیرینی انکه پنهانست
ر س	ای درون تو مخزن اسرار	گوشت داری بکف بکن اظهار
ر ه	ای ز عشق تو بر سما و سمک	شور کم کن نهان مدار نمک
ر د	ای شده شهره درمیان جهان	الکت انکه کرده پنهان
ر م	ای شده جای دشمنت دوزخ	که روان درکف که اخته یخ
ی ی	ای مطیع تو قیصر و فغفور	هست در دست تو نهان کافور
ی ل	ای خدایا درست به بر و بحر	هست در دست تو نهان عنبر
ل ی	ایکه در دست چون تو ماهر نیست	درکف تو بجز جواهر نیست
ل خ	ای فلک پیش قدر تو شده پست	پسته هست انکه داری اندر دست
ل س	ای شکسته لوای عهد درست	هست ابریشم انکه درکف تست
ل ه	ای بامرت رواشده خامه	درکف دست تو نهان جامه
ل د	ای بری خاطر تو از وسواس	هست یشک بدست تو کرباس
ل م	ای به پیش درت قضا و قدر	انکه داری نهان توهست گهر
ل ر	ایکه سیمای دوستان داری	درکف خویش ریسمان داری
ه ه	ای بداندیش را بداده برگ	شد یقینم بدست داری برگ

ه ل	ای هوای عالم راز	انکه از او به پیش ساخت اند از
ه ی	ای ز تو زیر دشته شرم	در کف دست خویش داری حرم
۴ غ	ای شده حاسد تو سرگردان	ناخن است اگه کرده پنهان
۴ س	ای زبان داده نطق از پس	چو نهان میکنی زمن جنس را
۴ د	ای شده توس سپر سه تاام	نیک بنود نهان مدار طعام
ه ر	ای ز جود زمانه برخوردار	هست در دست تو نهان زنگار
ه م	ای ز بر دست بر زبر دستان	گو چیست اینکه نهان
د د	ای که کسی ز دید ٤ بهتر	در کف دست تست خاکستر
ی ص	ای ز دست تو شده داخل	هست در دست تو نهان صندل
ی ه	ای دل دشمن تو گشته کباب	نیک بنود نهان مدار شراب
ی د	ای که روی تو خورشید مشعل	چه نهان میکنی بگو تو شکر
ی ر	ای که عید عالم ابر دست	در کف دست ات دارد نیست
ی م	ای شده دشمن تو	ونکه هرگز نهان نماند مشک
	تمت تمام	تمت

هر که احوالی گم شده بشد
این دعا را بنویسد در میان دو ران
کلاه در پید اگرد در بحر زمین

یا منیط رحمته للعالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

رب صل علی خیر الوری احمد المحمود ختم المرسلین

وعلی المولود بالبیت العلی اسد الله امیر المؤمنین

وعلی زوجته بنت النبی ام سبطی مهبط الروح الامین

وعلی المقتول بالسم الحسن والحسین المقتدی المشهدین

والاسیر بالبلایا والمحن سید السجاد زین العابدین

وعلی شمس الضحی بدر الدجی باقر العلم علی زین رفین

وعلی الصادق مقباس التقی وعلی الکاظم غیظ المعتدین

وعلی المدفون بالطوس الرضا والتقی الطاهر الطهر الامین

والنقی والزکی العسکری وعلی المهدی نهج الهالکین

نظم المحتار الاعمی مدحهم انه الراجی لهم هم شافعین

استجب دعواتنا واغفر لنا

واهدنا امین رب العالمین

تمت تمام

نقل است که هر که این چهار اسم را
که نام بزرگ حق تعالی است که [illegible]
[illegible] تواند کرد تجربه رسیده است

یا قوی یا غنی یا ملی
یا ولی

[illegible]

طریقه ساختن حب نزله و اجزاء آن که بسیار
مجرب است از حقیر است که مثقال آن مشخص است

رب السوس	بزر البنج	مصطکی
٢	٢	٢
زعفران	کثیرا	تریاک
٢	٢	٢
انیسون	صمغ عربی	ربوب سوس
٢	٢	٢
تخم کوکنار		
٢		

این اجزاء را کوفته و بیخته حب سازند بقدر
یک ماش و هر شب قبل از خواب سه حب بخورند
رفع باد نزله و زکام خواهد کرد

روایت است از خواجه یونس سجاوندی
قدس سره که هر که راههی و یا دردی یا بلی
یا حاجتی باشد بر برگ درخت یا پاره
کاغذ بنویسد و در آب روان اندازد
در آن روز مراد حاصل شد من نیز بسیار
او کردم و دعا اینست

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الملک الحق المبین من العبد
الذلیل الی مولی الجلیل رب انی
مسنی الضر وانت ارحم الراحمین

جزءها که تجدید شده است و کشیده شده
از کیسه کادر شده است

[illegible]

از دروازه شهر ... از دروازه شهر ...

[illegible]

تاریخ وفات مرحمت و غفران پناه آخوند ملا محمد باقر مجلسی رحمه الله

حیف کز قهرمان حکم قضا
از جهان رفت مرشد عالم

تا نشد جامع اصول و فروع
کفر و ایمان جدا نشد از هم

بهر لب تشنگان راه نجات
بود عین الحیوة او زمزم

مسکن قدسی مقباسش
داعیان از حق فهم

این غم چرخ جامه نیلی کرد
شد سیه پوش کعبه محترم

زین مصیبت نه خلق جهان
ناله تجدید نجود از قلم

شیخ الاسلام و پیشوای زمان
افتخار انام و فخر امم

علم تفسیر از او گرفت رواج
منتشر شد حدیث در عالم

در حقیقت بحار الانوارش
شد جلاء العیون جمله امم

شد زاد المعاد او کافی
توشه راه سالکان عدم

لیکن هر ربع و صد گشته یتیم
علم کس باند در عالم

سال عشر و ثالث رمضان
شد چو از وجود او بعدم

عالم و باقر علوم که بود
فاضلی همچو او بعالم کم

دم وعظش برای مرده دلان
داشت اعجاز عیسی مریم

حلیة المتقین او گوشیار
برده بر دوی زلت عالم

چون بنای وجود کار او
کند سید که عمر کم

گشت مسجد ز غصه خاکی نشین
گشت محراب زین غم ماتم

بهر تاریخ خامه ساجی
این دو مصرع نوشت از ماتم

مقتدای جهان ز پا افتاد
عالم علم رفت از عالم

مناجات حضرت خامس آل عبا نور دیده مصطفی و نور حدیقه مرتضی و سرور سینه زهرا امام مظلوم سید الشهدا احسین سلام الله علیه که در جناب اله فرموده و جواب در کتاب شنید

یا ذا المعالی علیک معتمدی	طوبی لعبد تکون مولاه
ای صاحب بزرگی در مرتبه بزرگ اعتماد من	چه پاکیزه است از برای بنده که باشی تو مولای او
طوبی لمن تاب خائفا وجلا	یشکو الی ذی الجلال بلواه
چه پاکیزه باشد از برای کسی که روز نماید در حالتی که ترسناک باشد	و شکایت کند بسوی ذو الجلال بلاهای خود را
اذا خلا فی الظلام مبتهلا	اکرمه ربه و لباه
در وقتی که خلوت باشد در تاریکی شب در حالتی که سوال کننده باشد	گرامی میدارد او را پروردگار او و جواب او میدهد

جواب

لبیک لبیک انت فی کنفی	و کلما قلت قد سمعناه
لبیک لبیک تو در پناه منی	و هرچه گفتی بدرستیکه همه را شنیدم
صوتک تشتاقه ملائکتی	و عذرک اللیل قد قبلناه
صوت تو مشتاق اند ملائکه من	و عذر ترا در شب بتحقیق که قبول کردیم
سل ما تشاء بلا خوف و لا حزن	و لا تخف اننی انا الله
سوال کن آنچیز را که میخواهی بدون ترس	و مترس بدرستی که من خدای توام

[illegible]

[illegible]

همچو زر آتش هوای تو در بوته غمم
بگداخت و تن و جان زر کم هواها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گشته‌ام سکهٔ زبهر یاران دلتنگ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مینشینم از دوری گشته هشتها

خدنگ [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

کناره [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

غمت بس که چو نقش [illegible] زرگر

نهفت کوکب دری آستانه ما

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

دیده سیم اشک چکد بر رخ چو زر

گر ز دیده زر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

بست از حلقه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

کمان ابروان شد که از مهربان [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

هر دانه زر که غنچه ره برکند
چون مهره در آن نشیمن ...

[illegible]

[illegible]

زر گر عذار تو شده همرنگ زرگر
با تو کنار آن لب سیمین عذار نیست

[illegible]

کشتم ز زر که غمش ترا کشت
کشانه سر دستانی سلامت

[illegible]

[illegible]

زرگر من خونین ... آنکه پیاپی

در شب ... خدنگ لب دلدار ...

[illegible]

آنکه جان داد ز هجر رخ لیلی صفت

ره رو وادی غم زرگر مجنون صفت است

[illegible]

کرد تا زلف پریشان ز رخ آن سیمبر

زرگر از کار من وصل همه درهم از اوست

[illegible]

هر که خرم ز جهان نیست جهان خرم از اوست

هر که بگذشت ز عالم همه عالم از اوست

[illegible]

[illegible]

زده کلک سخن کوس سلطنت زرگر
از آنکه بنده و مداح آن خداوند است

[illegible]

زرگر ار دیبا دل و دین از کف ما
زرگری که با گوشوار سیمین است

[illegible]

[illegible]

با هزاران نکته‌ی زرگر برم سخن
بار اگر نوای برین شمای لب دوز

کعبه مقصود ما [illegible]
قبله حاجات ما [illegible]

[illegible]

جا به پهلوی حور جبین زرگر خطاست
گر به بندم بجز جا بر پهلوی دوست

[illegible]

شعر زرگر را بدر باید نوشت
چونکه مداح امیر عادل است
شیر یزدان حیدر دلدل سوار
آنکه پور عبدود را قاتل است

[illegible]

تاریخ سیم شهر ذیقعده الحرام سنه ۱۲۶۰

در سال تخاقوی ئیل این عبد ضعیف ذلیل

عبد العلی بناخوشی تبقه شدید گرفتار

و بسیار حرارت کشیدم و امروز که

روز جمعه هم شهر ذیحجه الحرام است که روز

مبارک عید غدیر بوده نشستم ...

که بفضل جناب اقدس الهی که بعد از

مرضها بود در دنیا باشم و با ضعف جهوری

سلوکی کنم و بالتفات جناب وحید الزمان

بقرة العین دوران سلطان الاطباء میرزا

ابو الحسن احمد آبادی پرهیز گشته ام

اما از ضعف و پا حالا در بستر خوابیده ام

خداوند ... کمک فرماید ... حال

[illegible]

[illegible]

تاریخ ... ۱۲... [illegible]

[illegible]

تاریخ شب ۱۶ شهر رجب المرجب ۱۲۶۶ اسمعیل میرزای

ولد نواب حیدر میرزا در دار الملک

قم در صحن مدرس ... محمد حسن ملا صحیح

بغرض ... کشته شد و در شب نیمه ماه

مزبور از دنیا رفت

[illegible]

هو الحی

تاریخ شب پنجشنبه بیست و دوم [illegible] شهر محرم [illegible] طلوع صبح

۱۲۶۳ [illegible] سنه

[illegible] شهور [illegible] و [illegible]

[illegible] از [illegible] حضرت [illegible] و [illegible]

[illegible] [illegible] ییلاق [illegible]

و دین اسلام [illegible] و [illegible] ارا

رحمت و غفران [illegible] محمد تقی [illegible]

طاب [illegible] [illegible] [illegible]

و در [illegible] [illegible] [illegible]

شهید [illegible] خداوند عالم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

تاریخ یوم غره سال [illegible] سنه ۱۲۶۵

مرحمت و غفران پناه میرزا علینقی [illegible]

در دار الخلافه طهران بجوار رحمت ایزدی

پیوست خداوند او را رحمت فرماید

کل شیء هالک الا وجهه

تاریخ وفات مرحمت پناه میرزا علی محمد ولد

میرزا احمد علی [illegible] روز چهارشنبه [illegible]

شهر رجب المرجب فی شهور سنه ۱۲۶۵

هو الحی [illegible]

تاریخ یوم پنجشنبه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

سن شهور سنه ۱۲۶۵ [illegible] [illegible]

بجوار رحمت ایزدی پیوست خداوند

بعزت خمسه نجباء محمد و علی و فاطمه

و حسن و حسین و تتمه ائمه هدی علیهم السلام

که او را [illegible] رحمت خود بیامرزد و از

تقصیرات او در گذرد و ما را از خواب

غفلت بیرون بیاورد التماس دارم

هر که باین خط نظر کند یک فاتحه

[illegible] برادر و والدین این حقیر بخواند

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

تاریخ [illegible] [illegible] [illegible]

و [illegible] [illegible] [illegible] چهارم

شهر رجب المرجب سنه ۱۲۶۵ [illegible]

مبارک کند

بازبین شد
۱۳۷۱ش

کتابخانه آستان قدس [illegible]

سال ۱۳۶۸ خورشیدی
بازبینی شد [illegible]

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازرسی شد
باز بین شد
۱۳۴۳ خ